

انلاین رمان تقدیم میکند

بسم الله الرحمن الرحيم

به تلخی شیرین

نویسنده : م.م.ر

ژانر: عاشقانه

قلبم شکست... به خاطر بی عدالتی که در حق عشقم
روا داشتی... بازی که راه انداخته شد به برد هیچ
کدامان نینجامید... تنها قلبی شکسته و آواری
دردناک به جا گذاشت... بازی شیرینی که به تلخی
رسید و در نهایت.....

....

در این نزدیکی ها قلبی ست که هر روز ترک می خورد...
وای از آن روز و زمانی که کامل بشکند
تکه های آن در چشمان تو نیز فرو خواهد رفت...

مقدمه:

تقدیم به تمام زوجهای جوانی که سختیهای زندگی را به خاطر عشق و دوست داشتن یکدیگر تحمل کرده و گذشت را سر لوحه ی آن قرار میدهند و با محبت و دوستی عاقلانه اشتباهات ناخواسته ی همدیگر را فراموش کرده و فرصت دوباره با هم بودن و نواختن تار زیبای زندگی را به یکدیگر می دهند...

عشق و علاقه باید عاقلانه و اندازه داشته باشد چون حتی افراط و تفریط در دوست داشتن هم مضر بوده و نتیجه ی معکوس در بر خواهد داشت.

از عشق دلی نیست که زهری نچشیده ست
این سیل روان میل به هر کوچه دویده ست

به نام نامی عشق

با عصبانیت وارد سالن پذیرایی شد. در خانه را به شدت به هم کوبید و کوله پشتی اش را روی صندلی پرت کرد. با همان حالت توی کاناپه خزید و لبانش را طبق عادت همیشگی جوید. بازوانش را در هم گره زده و با خشم به نقطه ی نا معلومی خیره شد. مادر در آشپزخانه مشغول آماده کردن غذا بود که با شنیدن صدای کوبش در ناخودآگاه تکانی خورد و به سمت پذیرایی دوید. با دیدن چهره ی اخمو و شیرین دخترش بی اختیار لبخندی زد و به آرامی گفت:

-علیک سلام...خانوم خانوما...خسته نباشی!

شیرین بی توجه به او هنوز مشغول گزیدن لبهایش بود که مادر پفی کشیده و بعد صدایش را کمی بلندتر کرد:

-باز چی شده؟! شیرین! نگو که باز با علی حرفت شده!

بر عکس دفعه ی قبل با پرشی ناگهانی از جا جهید و با صدایی که به فریاد میرسید گفت:

-ماماننن...تو رو به هر کی میپرستی به این پسره بگو دست از سر من بردارهمه! اگه اینجوری پیش بره یه کاری دست جفتمون می دم ها!

مادر به سمتش آمد و با گرفتن دستش او را به آرامی به روی کاناپه نشاند. خودش هم کنارش نشست و با آرامش لبخند زد:

-مثل دخترای خوب! آروم و با ادب بگو چی شده؟

از رفتار با محبت مادر کمی شرمنده شد.زیر چشمی به او نگاهی انداخت و اینبار به آهستگی پاسخ داد:

-معذرت می خوام. نباید سر شما داد میزد. به خدا مامان
اعصابمو خرد کرده. هر چی هم بهش میگم انگار نه انگار
بدتر با حرفای پرت و پلا حرصمو در میاره.

سپس برای کسب آرامش بیشتر آب دهانش را قورت داده
نفسی تازه کرد و ادامه داد:

-طبق ساعت هر روز از کلاس کنکور تعطیل شدم اومدم
کنار خیابون منتظر تاکسی بودم پیام خونه که چند تا
از این جوونای بیکار بهم نزدیک شدن و شروع کردن به
وراجی کردن. سرمو انداختم پایین بهشون نگاهم نکردم. به
خودم گفتم یه چند تا اراجیف می گند بعدش خسته
میشن میرند. اومدم یه کم جلوتر تا ماشین بگیرم یکدفعه
صدای دعوا بلند شد. برگشتم دیدم علی باهاشون درگیر
شده و شروع کردن به کتک کاری. نتونستم راهمو بگیرم
برم آخه اونها چند نفر بودن و اون تنها رفتم به زور و
زحمت از هم جداشون کردم. از مردم رهگذر خواستم
پادرمیونی کنن بلاخره قضیه فیصله پیدا کرد و ول کردن

رفتن.. تازه بعد رفتن اونا برگشته به من میگه تو چرا
دخالت کردی می خواستم ادبشون کنم! گفتم بدبخت
بیچاره! اگه من نیومده بودم که زده بودن کشته بودندت
! حالا طلبکار هم هستی ... پرو پرو ! برگشته میگه اگه
باهاشون رابطه نداشتی دخالت نمیکردی چرا بین اینهمه
دختر به تو کلید کرده بودن!
چشمانش را با حرص فشرد و آه کشید. مجدد به روی مادر
چشم گشود:

- نمی دونی مامان! دوست داشتم زمین دهن باز کنه من
برم توش! آخه من نمیدونم چرا من هر جا میرم اون جلوتر
ازم اونجاست! دیگه برام اعصاب نذاشته...
سرش را با دستانش پنهان کرد و بغضش را خورد. مادر
کمرش را با محبت مالید و با مهربانی گفت:

-مامان جون علی دوستت داره! خودت هم میدونی.. برای همین نسبت بهت تعصب داره. اگه براش مهم نبودى همه جا مواظبت نبود.

شیرین سرش را بالا گرفت و درحالیکه به مادرش مینگریست نق زد:

-آخه مادر من! نمى خوام دوستم داشته باشه مگه زوره! من خودم میتونم از خودم مراقبت کنم مگه بچه م که به پا داشته باشم. ۱۹ سالمه! به قول خودت قدیما همسن و سال من دو سه تا هم بچه داشته!

-حالا پیش بابات چیزی نگو شهاب هم میفهمه معرکه میگیره.

در جایش جا به جا شده با حرص پفی کشید:

-ای بابا! یه طورى میگی انگار بفهمن اونو توبیخ میکنن. مطمئن

باش طبق معمول باز من گنهکار میشم! تا حالا دیدی بابا
غیر آقای دکتر به اون چیزی بگه... انگار این یه دونه فقط
تو این مملکت میخواد دکتر بشه... خدا شانس بده! هنوزم
که درسش تموم نشده از این دکترای دوزاری تو این
مملکت پره! اصلا به خاطر این آدم بیخوده که بابا گیر داده
منم پزشکی قبول شم. آخه زورکی هم مگه میشه دکتر
شد! من اصلا از دارو و بیمارستان و هر چی دکتره بدم
اومده.

مادر از غرغره‌هایش لبخندی به لب نشاند و گفت:
- عیبی نداره.. حالا یه طوری میشه فقط پیش بابات از این
حرفا نزن اون بعد شهاب امیدش به توعه..
- چرا آخه مامان؟! شهاب الان عکاس ماهری شده خیلی
هم موفقه..

خب وقتی به این حرفه علاقه نداشته هیچوقت هم
نمیتونست دکتر خوبی از آب دربیاد.

به تایید حرفش سرش را تکان داد:

-باشه. حالا پاشو لباسا تو عوض کن دست و روتو بشور بیا
ناهار بخوریم از گرسنگی روده بزرگه کوچیکه رو خورد!
چشمانش را از خجالت جمع کرد و لبش را گزید. لحن
صدایش رنگ شرمندگی گرفت:

-ببخشید! چرا منتظر من شدی؟ ناهار تو میخوردی..

مادر همانطور که موهای شیرین را نوازش میکرد گفت:

-تنهایی که مزه نمیده! با دختر قشنگم غذا بهتر میچسبه..

صورت مادرش را با صدا و محکم بوسید و از جا بلند
شد. در حالیکه به سمت اتاقش میرفت پرسید:

-راستی مامان! امروز زری خانم واسه نظافت خونه نیومده؟

مادر هم از روی مبل بلند شده و به سمت آشپزخانه قدم
برداشت:

- نه کار داشت باید جایی میرفت بهش گفتم یه دفعه فردا
 بیاد تا همزمون با باغبون حیاط رو هم تمیز کنن.
 شیرین سری تکان دادو بعد از پله ها بالا رفت...

.....

پدر روی صندلی غذا خوری نشست. بعد از نگاهی به میز
 شام مرموزانه به شیرین نظری انداخت و گفت:
 -خوب شیرین خانوم! فردا جواب امتحان کنکور ت میاد
 دیگه؟!!

شیرین که با بی حواسی با قاشق و بشقاب روبروش بازی
 میکرد ناگهان به خود آمد. صورتش سرخ شد و با لکنت
 گفت:

-ففف فردا!!! ب...بل...بله...

با حالتیکه مشخص بود خودش هم به حرفش اطمینانی
 ندارد گفت:

-حتما هم بابات رو سرافراز میکنی دیگه...با قبول
شدنت..مگه نه؟!

شیرین با استرس آب دهانش را قورت داد و بعد از نگاهی
به مادر و شهاب که دلسوزانه نگاهش میکردند جواب داد:

-باور کنید بابا!هیچ وقت نخواستم شما رو سرافکنده
کنم..تموم تلاشم رو هم کردم..حالا...هرچی خدا بخواد..
سرش را با ناامیدی پایین انداخت.پدر با صدای محکمتری
ادامه داد:

-البته!ولی بدون بعد از شهاب تموم امیدم به تویه ..تو هم
که نمیخواهی منو مثل اون ناامید کنی؟!

شهاب با اخم دست از غذا خوردن کشید و با معذرت
خواهی نصفه و نیمه ای از جا بلند شد و به سمت اتاقش
رفت .

ماد دور شدنش را با نگرانی نگاه کرد. اینبار با ناراحتی رو
به پدر گفت:

-تو نمیخواهی دست از سرکوب زدن به این بچه برداری
؟!شهاب دیگه بچه نیست داره ازدواج میکنه شخصیتش رو
با این حرفا خورد نکن.

بعد از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت.شیرین با صورتی
سرخ از شرم و ناراحتی دست از غذا خوردن کشید و
قاشقش را در بشقاب گذاشت.با حالتی که سعی میکرد
چشم در چشم پدر نشودبشقاب غذایش را برداشت و به
آرامی به آشپزخانه رفت.مادر با دلخوری مشغول جابجا
کردن ظروف بود که به سمتش نزدیک شد و به آهستگی
در گوش مادر نجوا کرد:
-بیچاره شهاب!پاسوز من شد..

به سمتش صورت برگرداند ونگاه مهربانی به چهره ی
غمگین دخترش کرد:

-عیبی نداره!مهم خودشه که از زندگیش راضیه!شما گناهی نکردید که وسیله ی آرزوهای پدر و مادرتون باشید.باید هر طور درسته و دوست دارین زندگی کنید. شیرین که به یکبار بار کوه سنگینی از ملامت از دوشش برداشته شده با خوشحالی گونه ی مادر را بوسید و به سرعت به سمت اتاقش پا تند کرد.تابلوی رنگ روغن را از بالکن اتاق به داخل آورد و قلم به دست گرفت و شروع به نقاشی کرد. سعی داشت با اینکار استرس یادآوری پیشامد فردا را کم کند اما انگار ممکن نبود...همزمان با اضطراب شروع به جویدن لبهایش کرد...

.....

احساس میکرد دنیا روی سرش خراب شده. در آن گرمای وسط روز بر روی نیمکت داغ پارک نشسته و با چشمانی

سرخ و متورم هیچ صدایی نمیشنید و حرکتی احساس
نمیکرد. روزنامه ی قبول شدگان کنکور تقریبا پاره و
مچاله شده هنوز در دستان یخ زده اش بود. در آن گرمای
تابستان احساس سرما و برودت میکرد و نمیدانست چگونه
باید ملامت های امروز پدر را تحمل کند. انگیزه و نای
رفتن به خانه را نداشت. طوری مسخ شده بود که افرادی
که از کنارش رد میشدند با تعجب نگاهش میکردند. حتی
قدرت پلک زدن را هم نداشت. ناگهان با سنگینی وزن
شخصی نیمکت تکانی خورد و او بی اختیار سر برگرداند.
چشمان نافذ و شیطنت بار علی به صورتش سیلی زد:
-چی شده؟ کشتی های خانوم غرق شده که اینطور ماتم
گرفتی؟!

آه سوز ناکی از گلویش خارج شد:
-نه تو رو خدا علی!توی این موقعیت اصلا حوصله ی سر و
کله زدن با تو رو ندارم..جان مادرت پاشو بروو!

و سرش را برگرداند و پایین انداخت .

-آهان! که تو هم اینجا توی این گرما ذوب بشی و مضحکه ی این و اون...

با صدایی گرفته و نالان پاسخ داد:

-آره! بهتر از اینه که برم خونه و مضحکه ی پدرم بشم.. مطمئنم شرش دامن شهاب و مادرم رو هم میگیره...
علی بازوانش را با جذبه ی مخصوص به خود در هم گره زده و با خونسردی و آرامش گفت:

-مگه چی شده؟! دنیا به آخر نرسیده که! از اول هم معلوم بود از تو دکتر در نمیاد!

شیرین ناگهان برافشفت و در حالیکه چشمانش از گستاخی او گشاد شده بود با ترشرویی جوابش را داد:

-همون تو یه نفر شدی برای کل طایفه بسه! ما هرچی میکشیم از دست توعه دکتر نصفه و نیمه!

علی از حرفهای توام با حرصش خنده اش گرفت و با همان حال گفت:

-باشه! می خوام من همه حرفای بابات رو به جون بخرم! پاشو بریم هر چی گفت با من..

در حالیکه دستش را روی نیمکت می گذاشت با تعجب گفت:

-یعنی چی؟! اون به تو چی کار داره من قبول نشدم به قول خودش سرافکنده ش کردم چه دخی به تو داره؟! علی به چشمهای زیبایش زل زد:

-اولا قبول شدی... پزشکی قبول نشدی.. رشته هنر و گرافیک هم خیلی خوبه.. هم به روحیات میخوره هم بهش علاقه داری.. من قول میدم بابات رو متقاعد کنم که نه تنها از دست ناراحت نشه حتی اجازه بده به دانشکده ی هنر بری و رشته ای که دوست داری ادامه بدی.. شیرین اینبار به آرامی و با تردید گفت:

-راست میگی؟!یعنی بابام قبول میکنه؟!
 با شیطنت خاص خودش جوابگویش شد:
 -آره!فقط قول بده دیگه این وقت روز تنهایی اینجور جاها
 نیایی..از شخصیت تو به دوره مثل دختر فراریا بیای تو
 پارک کز کنی!
 دوباره دست رو نقطه ضعف شیرین گذاشت و او را کفری
 کرد:
 -اه!!دیگه پررو نشو!باز شروع کردی به چرت و پرت گویی...

.....

شیرین و علی از کودکی با هم بزرگ شده بودند .هرچند از
 لحاظ خانوادگی و فامیلی نسبت دوری داشتند اما به
 جهت موقعیت کاری پدرهایشان و خصوصیات مشترک
 اخلاقی دوخانواده با همدیگر نسبت به بقیه ی اقوام مراوده
 و معاشرت بیشتری داشتند.علی ۵ سال از شیرین بزرگتر و

از شهاب دو سال کوچکتر بودو با اینکه تک فرزند خانواده ی سالار بود نه تنهالوس و بچه ننه بزرگ نشده بلکه بسیار مستقل و مردانه خو بود.با اینکه هر دو خانواده پولدار و متمکن بودند او از ریخت و پاشهای ثروتمندان و آزادگیهای بی حد و حصرشان بیزار بود و به اصول و اخلاقیات پایبند...هیچ وقت مانند دیگر جوانان فامیل از موقعیت مالی خانواده اش سوء استفاده نکرده و با افراد اوباش و اراذل رفاقت و نزدیکی نداشت.از کودکی بچه ی آرام و درسخوانی بود که هیچگاه آزار و اذیتش به کسی نرسید.در جوانی هم به راحتی وارد دانشکده ی پزشکی شد و ادامه تحصیل داد.تنها نقطه ضعفش شیرین بود که از بچگی مانند جان دوستش داشت و نمیخواست هیچگونه او را از دست بدهد.برعکس او شیرین دختری شیطان و پر جنب و جوش بود که هر چند وقت یکبار خطا و خرابکاری از دستش بر می آمد و پدر و مادرش همواره منتظر شیظنتها و عواقب کارهایش بودند.به دلیل

خصوصیات فوق العاده و مثبت علی پدر شیرین همیشه نزد فرزنداناش به خصوص شیرین ناآرام تعریف و تمجید میکرد و شاید به خاطر همین تعریفهای همیشگی همیشه از علی لجش میگرفت و دوست داشت به گونه ای اذیتش کند...

در سن پنج سالگی وقتی با برادرش و علی دور استخر خانه بازی می کردند از روی قصد علی را داخل استخر پرت کرد و چون استخر خالی از آب بود سر و دست علی شکست و دستش چند ماهی در گچ بود. از همه بدتر علی خود حادثه را به جان خرید و به پدر و مادرها به دروغ گفت که خودش افتاده و حرفی از کار شیرین نزد. اتفاقا اینجور کارهایش بیشتر حرص دخترک را در می آورد و دوست داشت بیشتر تلافی کند... یا زمانیکه علی در کلاس دوم راهنمایی در جشنواره علمی مدرسه رتبه اول را کسب کرد و باعث تشویقهای طعنه آمیز پدرش شد. یواشکی وارد اتاق علی شده و جام سرامیکی اهدایی مدرسه اش را از

پنجره به حیاط پرتاب و آنرا به هزار تکه تبدیل کرد. اینبار نتوانست از زیر کارش در برود و شهاب که از داخل حیاط او را دیده بود نزد پدر و مادرشان اعتراف کرد که کار شیرین بوده و او به چشمش دیده. اما وقتی پدرش علت کار زشت او را پرسید با پررویی جواب داد خوب کاری کردم.. حقش بود... پدر از جواب گستاخانه ی او نزد والدین و خود علی عصبانی شد و سیلی به صورتش زد... علی با هیجان در حالیکه چشمانش از خشم درشتتر از حد معمول شده بود خود را میان آندو انداخت و گفت... عمو منو بزن.. شیرین رو زن.. حق ندارید واسه یه جام بی ارزش دست رو شیرین بلند کنید... در حالیکه بقیه از این طرفداری بی حدو اندازه ی علی شگفت زده شده بودند شیرین از حرص جانبداری او لبهایش را با دندان می جوید...

بعدها هم که کم کم بزرگ شدند نه تنها خود شیرین بلکه تقریبا کل فامیل فهمیده بودند علی چگونه عاشقانه

دوستش دارد. اما خود همیشه از این فکر و احساس فراری بود و هیچگاه روی خوش نشان نمیداد و حتی به گونه ای وانمود میکرد که از علی به شدت متنفر است. در عوض دو خانواده از به وجود آمدن این وصلت خرسند و راضی بودند. چون در برابر خصوصیات خوب علی شیرین با وجود شیطنت دختر باوقار و زیبایی بود که خلیها آرزوی ازدواج با او را داشتند. از جمله کامران پسر خانواده ی هوشمند که در کار خرید و فروش عتیقه جات بودند و از طرف پدری رابطه ی فامیلی دوری هم با پدر شیرین داشت. بر خلاف علی کامران پسر شر و شور و پر حاشیه ای بود که از آزادیها و خامیهای جوانی هر چه از دستش بر می آمد دریغ نمیکرد. از خوردن مشروبات الکلی گرفته تا کشیدن حشیش و روابط نامشروع و از هیچ شب جمعه ای هم گذشت نمیکرد و پارتیهای شبانه اش ترک نمیشد. اما از لحاظ تیپ و قیافه نه تنها چیزی از علی کم نداشت بلکه جذابتر و خوش هیكلتر هم بود و پول بادآورده ی پدرش

را حسابی برای خود و رفیق های ناباش خرج میکرد.تنها با دیدن شیرین دست و پایش را گم میکرد و آرزو داشت این تک گوهر زیبا را برای خود داشته باشد.اما با وجود سد محکمی چون علی هیچگاه جرات نمیکرد با خانواده ی شیرین در این مورد رو در رو صحبت کند.شیرین در مورد کامران هم همه چیز را میدانست و این را در مهمانیهای گه و گاهی که هر دو خانواده حضور داشتند با نجوای در گوشی و یواشکی کامران و نگاههای عاشقانه و حسرت بارش فهمیده بود و با وجود اینکه هیچگاه از او خوشش نمی آمد لکن برای روز مبادا و اذیت کردن شخص علی همچنان او را در آب نمک خوابانده بود..

پدر شیرین جناب شهابی مرد با اخلاق و با شخصیتی بود که شرکت پخش داروهای شیمیایی و بهداشتی را داشت و در این حرفه با پدر علی جناب سالار شراکت داشتند.آندو آنقدر انسانهای شریفی بودند که در مدت سی سال کاری

هیچگاه نه در کار و نه در خانواده به مشکل برنخورده و به قول معروف خانه یکی بودند...

.....

با صحبت‌های علی بار دیگر شیرین از نصیحت‌ها و سرزنش‌های پدرش فارغ شد! اما چند روزی زیاد خود را به او نشان نمیداد و سعی میکرد با خلوت کردن در اتاقش از نگاه‌های با منظورش هم در امان بماند. با این وجود باز هم از اینکه پدر سر سختش با حرف‌های علی اینگونه کوتاه آمده بود از این پسر خواستنی لجش گرفته و بیشتر متنفر شد. متأسفانه چاره‌ی دیگری نداشت و گرنه هیچوقت نمیخواست علی او را از مخمصه‌ی پدر نجات دهد. شیرین به خوبی فهمیده بود که اکثر دختران فامیل و آشنا برای اینکه علی تک نظری به آنها نکند چه خودکشی‌ها کرده و چه آرزوهایی در سر می‌پرورانند! ولی چون میدانست به ارزانی در مشتهای اوست از او دوری کرده و بیمحلیش میکرد....

بلاخره وارد دانشگاه هنر شد و تحصیل در رشته ی گرافیک و نقاشی که از کودکی بدان علاقه مند بود دریچه ی تازه ای از زندگی را برایش گشود. از همان دوران بچگی هیچ زمان دختر درسخوانی نبود و تنها به فکر فرار کردن از درس و مدرسه بود. حتی چند بار به جای حل کردن ریاضیات در کلاس وقتی صورت معلم و همکلاسیهایش را نقاشی می کرده معلم باهوش مچش را گرفته و ترکه ای از او نوش جان کرده بود. یا با اصرارهای پدر به علی که او را در درسها کمک کند به زور چند دقیقه ای او را تحمل کرده و بعد به نحوی از زیر بار درس خواندن شانه خالی میکرد....

روزها همچنان میگذشت و علی به پایان تحصیلش نزدیک میشد و شیرین هم برای عروسی برادرش شهاب با شیدا برنامه ریزی میکرد. دوست داشت در جشن عروسی شهاب

از همه لحاظ بدرخشد چون میدانست با دیده شدن هر چه بیشتر او در جمع پسران فامیل علی چه رنج و عذابی را تحمل خواهد کرد به خصوص اگر کامران هم حضور داشته باشد که میشود نور علی نور...!

تا شروع جشن عروسی چند ساعتی بیشتر باقی نمانده بود. خانه ی پدری شیرین در منطقه ی خوش آب و هوای شهر با حیاطی بسیار بزرگ با درختانی سرسبز و باغچه هایی گلکاری شده که سالن پذیرایی دلбازی داشت که به خواسته ی خود شهاب به جای گرفتن تالار عروسی برای جشن امشب در نظر گرفته شده بود. از صبح کارکنان مخصوص چیدمان و پذیرایی برای تزئین سالن در حال تکاپو بودند. چون قبلا جشن نامزدی و عقدکنان در تالار بزرگی گرفته شده بود مراسم امشب مختصرتر برگزار میشد. داخل سالن میز و صندلیهایی با روکش ساتن صورتی ملایمی چیده شده و گلدانهای گل طبیعی زیبایی هم روی هر میز گذاشته بودند. شیرین در اتاقش با آرایشگر

که موهای خرمایی رنگش را میپیچید تنها بود. بعد از تمام شدن کار آرایشگرو خروج وی از اتاق لباس صورتی رنگش را که انگار با فضای مهمانی هماهنگ کرده بود پوشید. پیراهن بلند بود و برای میزان کردن قدش صندلهای صورتی پاشنه بلندش را به پا کرد. حال اندازه تر شد. چون لباس حلقه ای بود دستکشهای بلند سفید را نیز در دست کرد و ست زیبای گوشواره و گردنبند را نیز بر روی بدنش تنظیم کرد. بعد از پایان کار در آینه ی قدی اتاق به خود نگاه کرد. چرخشی به دور خود زدو به دقت خود را برانداز کرد. مانند ستاره ای می درخشید. چشمان زیبای عسلی اش با آرایش ملیح و سایه ی صورتی چشمگیرتر شده بود. لبانش که با رژ صورتی قلوه ای تر به نظر میرسید متناسب با دیگر اجزای صورتش بود. بعد از زدن چشمک رضایتی به خود از اتاق خارج شد و از پله ها به سمت سالن پذیرایی پایین آمد. با وجود کفشها و لباسش خرامان خرامان و بیمنظور با ناز راه میرفت. مهمانها کم کم از راه

میرسیدند و پدر و مادرش در قسمت ابتدایی سالن در حال خوشامدگویی به آنها بودند. با حضورش نگاه و توجه ی افراد در سالن به سمتش جلب شد و ناخودآگاه حس تحسین در نگاهشان برق انداخت. علی در گوشه ای از سالن کنار یکی از پسران جوان فامیل ایستاده و با او صحبت میکرد. کت و شلوار نوک مدادی با پیرهن سفید پوشیده و کراوات سورمه ای رنگی هم زده بود. ناگهان با دیدن شیرین که مانند پرنسسها قدم برمیداشت و با هر قدم ناز و زیبایی میریخت در جا خشکش زد و از صحبت کردن باز ماند. نگاهش در نگاه شیرین گره خورده ثابت ماند. هم صحبتش با رفتار ناگهانی او به سمت نگاهش سربرگرداند و با دیدن شیرین لبخندی زد و طعنه آمیز گفت:

-چی شد علی؟! یار آمد و من خود به چشم خویشتن دیدم که جانت میرود..!

شیرین بی توجه به علی چشمانش را از او ربود و به گوشه ی دیگری از سالن و سمت تجمع دختران مجرد فامیل رفت. علی به خود آمد و با حالت شتابزده ای گفت:

-نه بابا! حواسم هست..داشتی چی میگفتی؟

پسرک پوزخندی زده پاسخ داد:

-هیچی بابا! جدی بگیر! تو داشتی تعریف می کردی...

تقریبا اکثر پسران خواهان شیرین به دلیل دانستن شدت علاقه ی علی به او از ابراز وجود و دادن پیشنهاد ازدواج خودداری میکردند. چون خود را در برابر حریف قدری چون علی بازنده میدانستند....!

بعد از گذشت ساعتی عروس و داماد با هلهله ی شادی اطرافیان عروس وارد سالن شده و با مدعوین خوشامدگویی کردند. شیرین با لبخند شیرینش به سمت آندو رفت و با عروس و داماد روبوسی کرده تبریک

گفت. شیدا با شیطنت به او چشمک زد و کنار گوشش
نجوا کرد:

-چی کار کردی با خودت؟! بیچاره این پسر رو میخوای
بکشی؟ لازم بود اینقدر قشنگ بشی؟!

شیرین با ناز به چشمان عروس نگاه کرد و پاسخ داد:

-چشمات قشنگ میبینه عزیزم.. کار خاصی نکردم..

عروس و داماد در صندلیهای مخصوص نشستند و گروه
ارکستر شروع به نواختن آهنگ و موسیقی کرد. دخترها و
پسران جوان شروع به رقصیدن و پایکوبی در قسمت رقص
سالن کردند. علی با چشمان نگراناش مدام شیرین را می
پایید که مبادا با کسی برقصد!.

از خوش شانسیش معلوم نبود چرا کامران به جشن نیامده
و والدینش به تنهایی آمده بودند اما از جانب خود دسته
گل بزرگ و زیبایی که کنارش کارت تبریک همراه اسمش
چسبانده شده فرستاده بود. علی در دل خدا را شکر میکرد

که این حرام لقمه به جشن نیامده و شیرین قشنگش را در این شکوه و زیبایی نخواهد دید.

علی به سمت جایگاه عروس و داماد قدم برداشت و به شهاب نزدیک شد. بر خلاف شیرین از کودکی شهاب با علی رفاقت زیادی داشتند و رابطه شان صمیمی و دوستانه بود. از جا بلند شد و با همدیگر روبوسی کردند. علی با لبخند ازدواجش را تبریک گفته و برای عروس هم آرزوی خوشبختی کرد. مجدد نگاهش در نگاه شیرین که کنار عروس ایستاده بود گره خورد و با کنایه رو به او گفت:

-ایشالا عروسی شما شیرین خانوم!

شیرین که انگار سطل آب یخی روی سرش خالی کرده باشند تکانی خورد و با حرص عجیبی که از سخنانش به وضوح دیده میشد در جواب گفت:

-نه بابا! اول عروسی شما بزرگتر!!!

شیدا که میخواست قائله ی شروع شده ی این دو را زودتر تمام کند با خنده گفت:

-خوب حالا...دعوا نکنین..عروسی هر دوتون انشالله...

شیرین نگاه خصمانه ای به علی کرده همانطور که آنجا را ترک میکرد زیر لب زمزمه کرد:

-هرگز!!خدا نکنه...

صورت علی از بیتوجهی آشکار شیرین سرخگون شد و شهاب که متوجه ناراحتی او شده بود با خنده ای تصنعی گفت:

-از دست شما دو تا...حالا هم که بزرگ شدید دست از این حرفها و کاراتون برنمیدارید..خوب علی جان از درس و دانشگاهت چه خبر؟!

علی که هنوز با نگاهش شیرین را بدرقه میکرد به آرامی جواب داد:

-هیچی...سلامتی...آخراشه...

-خوب خوبیش اینه سربازیتو همون اول خریدی فکر کن
حالا بعد اینهمه سال بخوای بری سربازی...!
دستانش را در جیبهای شلوارش گذاشت. لحن صدایش هم
پکر و بی حس بود:

-آره! زور داشت... ولی بازم خیالی نبود.. اصرار بابابود که
بخرم و گرنه سربازی من طبابت توی روستایی چیزی بود
که یه تجربه هم واسم میشد..
-برای تخصص هم فکری کردی؟

-فعلا نه! باید کارای مهم ترم رو راست و ریست کنم.. بعد!
شهاب متوجه شد با این حرفها فکر و ذهن علی را از
سمت شیرین و طعنه هایش دور نمیکند پس بهتر دید
سکوت کند. علی هم بعد چند لحظه عذرخواهی کرد و
طرف دیگر سالن که خلوت تر بود رفت. شیدا رو به شهاب
کرد و نزدیک گوشش لب زد:

-شیرین دیگه شورشو دراورده..آخه چرا حرص این بیچاره
رو درمیاره..!؟!

-بهتره ما دخالت نکنیم..اون دو تا باید خودشون با هم به
تفاهم برسند..دوست داشتن و خواستن ما فرقی تو
اوضاعشون نمیکنه..

-اما خودت خوب میدونی بابات فقط علی رو داماد خودش
میدونه و میکند..!

-پدر منم دیگه فهمیده زورکی به جایی نمیرسه..همونطور
که نتونست مارو دکتر کنه تو ازدواجمون هم دخالت
آنچنانی نکرد..مطمئن باش شیرین نخواه نمیتونه کاری
بکنه..

شیرین با مادر علی دوستی فوق العاده ای داشت .مهین
خانم با وجودیکه آرزو داشت او عروسیش شود اما هیچگاه
برای اینکار تلاش زورکی نکرده و اجبار نداشت.تنها
شیرین را مثل دختر نداشته اش دوست داشته به او

محبت میکرد. شیرین هم متقابلاً از احساسش باخبر بود و به خاطر خصوصیات خاصش احترام و علاقه بخصوصی به او داشت. مهین به سمت شیرین که با دختران فامیل مشغول بگو و بخند بود رفت و از پشت کمرش را در آغوش گرفت. شیرین به سمتش برگشت و با دیدن چهره‌ی خندان و مهربان او لبهایش به خنده وا شد و صورتش را بوسید.

- عزیزم.. چقدر امروز مثل ماه زیبا شدی؟! -

- شما زیبایی.. منو اینطور میبینی.. -

مهین گل صورتی کوچکی را که در دستش داشت لای موهای او فرو کرد و گفت:

- هر چند خودت گلی ولی همینو کم داشتی.. -

- مرسی خاله جونمم.. -

آنها هر دو به سمت عروس و داماد رفتند تا عکس یادگاری بپندازند. بعد از صرف شام و دادن کادوها از تعداد مهمانها

کم کم کاسته شد.تنها تعدادی اقوام نزدیک در مجلس
باقی ماندند که شیرین رو به مادر کرد و گفت:
-قبل اینکه با عروس و داماد بریم سمت خنوشون برم بالا
لباسمو عوض کنم..دست و پاگیره..اذیتم میکنه..
مادر سری تکان داد و او از سالن خارج و وارد راهرو
شد.نزدیک پلکان و در تاریکی راهرو رودر روی علی
شد.علی با چهره ی گرفته ای به دستگیره ی پلکان تکیه
داده کتش را درآورده و روی یک دستش انداخته
بود.شیرین بی اعتنا به او سر خم کرد و از پله بالا رفت که
ناگهان دست علی بازویش را گرفت و از رفتن باز
ماند.اینبار با اخم به صورت او نگاه کرد و به تندی گفت:
-چی شده؟!باز موردی دیدی میخوای گوشزد کنی؟!از
اولش گفته باشم اختیار خودم و کارام دست خودمه..
علی به آرامی نگاهی به صورت زیبا اما اخمالودش انداخت
و همانطور آهسته گفت:

-نه...می خواستم بگم..میخواستم بگم امشب..خیلی فوق
العاده شدی ..عشق من..!

شیرین جاحورد.انتظار این سخنان از او را نداشت.شاید
برای اولین بار بود که علی اینطور آرام و خونسرد ابراز
عشق میکرد.تا به حال به یاد نداشت اینگونه آشکارا با
حرف او را عشقش خوانده باشد.لحظه ای بی اختیار به
چشمان همدیگر زل زدند و شیرین به وضوح شعله های
گرم عشق را میدید که به سمتش شعله ور گشته و او را
گرم میکرد.حتی گونه هایش از شدت حرارت تن به
سرخی گرایید.دیگر طاقت نیاورد.بازویش را از دستان او
رها کرد و به سرعت پله ها را دو تا یکی طی کرد و وارد
اتاقش شد.

به پشت در تکیه داد.صدای ضربان قلبش را می شنید که
گویی می خواست به بیرون برود!ناخودآگاه چشمانش
خیس شد.نمی دانست اشک عشق است یا از حرص بی
پروایی علی میگردید.هنوز هم مثل همیشه مردد بود؟!آیا

واقعا او هم علاقه ای به علی داشت؟! یا به زور می خواست
این عشق را بپذیرد. ناگهان به خودش گفت:

-نه! اینبار هم کم نمیارم. علی باید بدون منی تونه به
راحتی منو بدست بیاره. نباید فکر کنه چون همه قبولش
دارن منم به آسونی قبولش میکنم. بچرخ تا بچرخیم علی
آقا..!

مادر تلنگری به در زد و بلند صدایش زد:
-شیرین پس چی کار میکنی؟ زود باش. میخوایم همین
الان بریم عروس کشون..

شیرین تکانی خورد. از در فاصله گرفت و فریاد زد:
-الان اومدم.

وقتی به مهمانها پیوست و در میان آنها جستجو کرد دیگر
علی را ندید. مادر که از نگاههای کنجکاوانه اش به منظور او
پی برده بود به آهستگی کنار گوشش گفت:

-علی چند دقیقه ی قبل خداحافظی کرد و رفت.عذر خواست که نمیتونه عروس و دوماد رو همراهی کنه. شیرین با بی تفاوتی به اصطلاح شانه هایش را بالا انداخت و بدون نگاه به مادر و با لبخند به سمت برادر و همسرش رفت.

علی برای آمدن به جشن عروسی اتومبیلش را نیاورده و با اتومبیل پدر و همراه والدینش آمده بود.وقتی اصرار کرد که زودتر به خانه برگردد مادر از او خواست با وسیله ی پدر برود.فهمیده بود که پسرش حال و روز خوبی نداشته و پکر است اما علی پافشاری کرد که دوست دارد پیاده روی کند.خانه ی شان تا منزل شهابی چهار خیابان بالاتر بود اما ترجیح داد تاکسی نگیرد تا کمی هوای پاییزی تنفس کند.احساس میکرد از درون آتش گرفته و با هیچ باد و طوفانی فروکش نمیکند.با اکراه قدم برمیداشت و وزنش روی پاهایش سنگینی میکرد.به شیرین زیبایش فکر میکرد که چقدر دوست داشتنی تر شده و مثل فرشته ها

این سمت و آن سمت خرامان قدم میزد. چرا این دختر
لج باز با او اینگونه رفتار کرده و عشق بیدریغ و آشکارش را
رد میکرد. ناگهان مانند مرده ای که دوباره جان گرفته
باشد بخود آمد و قدمهایش را محکمتر بر زمین زد و با
خود گفت:

-هر چقدر دوست داری ناز کن....عشق من ...! تا آخر عمرم
نازت رو به جونم میخرم و تا به دستت نیاوردم نه تنها
ولت نمیکنم حتی نمی میرم. تو حق من در این زندگی
هستی و چون با تموم وجودم از خدا خواسته مت ایمان
دارم به دست میارمت و خدا ناکامم نمیزاره. کاری میکنم
بیشتر از من عاشق بشی و حال آدم عاشق رو بفهمی...
با تعجب متوجه شد که به نزدیکی منزلشان رسیده. انگار
این مسافت نسبتا دور برایش به اندازه ی چند قدم گذشته
بود.

.....

چند قدمی تا نزدیکی در خانه فاصله داشت که ناگهان
 اتومبیل آلبالویی رنگ کامران با ترمزی جیغ آسا کنار
 پایش ترمز کرده متوقف شد. از دانشگاه برمی گشت و کمی
 هم خسته شده بود که از این شوخی بی مزه ی کامران
 شوکه شده و در عرض چند ثانیه صورتش به چهره ای
 عبوس و اخمالود تغییر کرد. بازوانش را در همان حالت در
 هم گره کرد و به کامران که در حال پیاده شدن از
 اتومبیلش بود نگاه اندر سفیاهی انداخت و با تمسخر گفت:
 -مامانت تو آب نمک خوابوندت.. که اینقدر با نمک
 شدی؟!!

کامران که شلوار جین و تیشرت آستین کوتاه و تنگی
 پوشیده بود که بازوان و هیکل ورزشکارانه اش را بیشتر به
 نمایش می گذاشت همچنان که لبخند بر لب داشت به
 سمت عقب اتومبیل برگشت . از صندوق عقب خودرو سبد
 گل بزرگی که پر از رزهای قرمز بود را برداشت و به سمت

شیرین آمد. در حالیکه با نگاهی خیره و هیزانه تمامی اندام او را برانداز می کرد با لودگی گفت:

-چرا بابای خسیست برات ماشین نمیخوره که پیاده نیای و از خستگی اینقدر بدقلق و ترش مزه نشی؟!

با حرص و همچنان دست به سینه پاسخ داد:

-اولا که بابای خودت خسیسه و دست و دلبازتر از بابای من وجود نداره ثانیا من خودم رانندگی کردن رو دوست ندارم و ثالثا به جنابعالی هیچ ارتباطی نداره!

کامران که از بلبل زبانی شیرین به وجد آمده و می خندید سبد را به سمتش گرفت و گفت:

-بفرمایید خانوم خوشگله ی بداخلاق. قبول شدنت رو تودانشگاه تبریک میگم.

شیرین دستانش را از هم گشود و بدون گرفتن سبد جواب داد:

- فکر نمی کنی یه خرده زود اومدی تبریک بگی! یه چند ماهی عجله کردی ها!

کامران قهقهه ی بلندی زد و پاسخ داد:

- ببخشید ایران نبودم رفته بودم ترکیه. به خاطر همین عروسی شهاب هم نتونستم بیام. حالا نمیخوای اینو بگیری؟ الان چند ساعتی هست اینجا پلاسم و منتظرم که بیای خونه.

- خوب چرا داخل نرفتی؟

- میدونستم خونه نیستی. بابات رو هم میدونی زیاد با من حال نمیکنه. کتی بهم گفت امروز تا بعدازظهر کلاس داری. ولی دقیقا زمان خروجت رو نمیدونست و گرنه می اومدم دانشکده دنبالت.

در حالیکه سبد گل را با نارضایتی از او میگرفت گفت:

- خوب کاری کردی. بیزحمت اونجاها پیدات نشه. خوشم نیاد بچه ها پشت سرم حرف در بیان.

-از بچه های دانشکده ات میترسی یا از علی عاشق پیشه
ات؟!

-مسخره بازی در نیار.من غیر خدا از هیچکس
نمیترسم.مطمئن باش.به هر حال به خاطر گل
ممنونم.نمیای خونه؟ من خستم میخوام برم استراحت
کنم.

کامران همچنانکه او را مرموزانه می پایید جواب داد:
-نه عزیزم!برو داخل .از طرف من به شهاب و خانومش
حسابی تبریک بگو .با آرزوی عروسی تو با من!
بعد خنده ی موزیانه ای کرد و کمی به شیرین نزدیک
شدو منتظر عکس العملش شد.شیرین به روی خودش
نیاورد و به سرعت خداحافظی کرد.با کلید دروازه ی آهنی
منزلشان را گشود و داخل حیاط شد.بعد از گذشت چند
لحظه صدای روشن شدن اتومبیل شنیده شد و با سرعت
سرسام آوری دور گشت.مجددا در را باز کرد و بیرون را

نظر انداخت. پرنده هم پر نمی زد. ابتدا خواست سبد را در سطل مخصوص زباله بیندازد اما با به خاطر آوردن مهمانی شب پیش رو که قرار بود علی همراه با والدینش به خانه ی شان بیایند لبخند شیطانی زد و سبد را با خود به خانه برد. بعد از وارد شدن به راهروی خانه سبد گل را روی کنسول آینه و شمعدان که کنار پلکان بود گذاشت و سپس روی کنسول را خالی کرد تا سبد بیشتر خودنمایی کند. همچنانکه از لبخند چند لحظه قبل هنوز اندکی بر لبانش باقی مانده بود وارد آشپزخانه شد که نوشته ی مادر را روی در یخچال مشاهده کرد. آنرا کند و خواند که نوشته بود برای خرید همراه با پدر بیرون رفته اند و از او خواسته بود در صورت نخوردن ناهار غذای درون یخچال را گرم کرده و بخورد تا آنها برگردند. او که در دانشکده ساندویچ خورده بوداشتهای آنچنانی نداشت پس به سمت اتاقش رفت تا دوشی گرفته و قبل از آمدن برادر و همسرش استراحتی نیز بکند.

شیدا بعد از روبوسی با شیرین کیفش را روی دسته ی چوب لباسی کنار راهرو آویزان کرد و به سمت سالن قدم برداشت که ناگه سبد بزرگ گل رز کنار کنسول چشمانش را خیره کرد. از قضا همزمان با آنها خانواده ی سالار نیز رسیده بودند و پدر و مادر علی و والدین شیرین وارد پذیرایی شدند. علی کنار در ورودی با شهاب احوالپرسی میکرد که شیدا ناگهان با صدای نسبتا بلندی که آندو را نیز متوجه ساخت گفت:

-وای شیرین چه سبد گل بزرگی! اینو کی آورده؟! شیرین که از روی شیطنت از این سوال به موقع بسیار خوشحال شده بود همچنان که لبخند با منظورش از لبانش دور نمیشد پیروزمندانه به سمت شیدا قدم برداشت و پاسخ داد:

-کامران آورده.بعد از ظهری اومده بود در خونمون برای ورودم به دانشکده.اتفاقا ازدواج شما دو تا رو هم حسابی تبریک گفت.

شیدا که با شنیدن جوابش و تغییر چهره ی علی که گویی روی کوره ی آتش قرار گرفته از سوال بی موقعش متاسف شد.دستپاچه سعی کرد موضوع را سرهم بندی کند:
-وا چی بی موقع؟!میزاشت سال بعد میاورد می داد .
شیرین با شیطنت دست به سینه شد:

-میگفت نبوده ترکیه بوده واسه همین عروسی شما نیومده.

شهاب با اخم از کنار علی که انگار خشکش زده بود جدا شد و همانطور که به سمت سالن میرفت گفت:
-بیخود کرده مرتیکه!چه بهتر که ریخت گندش رو ندیدیم.از خوش شانسیمون بوده.

از کنار شیرین با نگاهی اخم آلود و با منظور گذشت و دور شد. شیدا که از فضای به وجود آمده تنش گرفته بود در حالیکه آن دو را ترک می کرد با کنایه گفت:

-حتما واسه عشق و حال رفته دیگه! مثل اینکه عشق و حال اینجا دیگه کفافشو نمیده.

شیرین چهره ی مغرور خود را به سمت علی چرخاند و با کسب پیروزی در جنگ با او باشیطنت گفت:

-می خوای تا آخر وقت همونجا وایسی؟! زیر پاهات داره علف سبز میشه اونم از نوع هرزش!

ناخوداگاه مانند مرده ای که جان تازه گرفته باشد با حرص به سمتش آمد. شیرین با دست سبد گل را کمی جابجا کرد و همانطور که به چشمانش مینگریست گفت:

-می گند گل رز نشونه ی عشقه! تو هم به این اعتقاد داری؟!!

علی مچ دستش را محکم گرفت و فشار داد به طوریکه آخ کوتاهی کشید و گفت:

-چی کار میکنی؟ دستمو شکوندی...

علی با عصبانیت ولی با صدایی آرام که تنها شیرین بشنود جوابش داد:

-نه تنها دستت رو میشکونم اگه یه بار دیگه بفهمم با این حرومزاده همکلام شدی دست و پای هر دوتون رو قلم میکنم. فهمیدی؟!

مانند خود او به آرامی اما با حرصی مشخص پاسخ داد:

-به تو چه مربوطه؟ هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

همچنان که با خشم به چشمان شیرین زل زده دنبال گارد تازه ای در حمله بود. به اندازه ی یک بند انگشت با صورتش بیشتر فاصله نداشت که بعد از چند ثانیه سکوت دستش را رها کرد و با عجله سبد گل را از روی کنسول

قاپ زد و با خود بیرون برد. شیرین با عصبانیت به دنبالش
وارد حیاط شد و فریاد کشید:

-عقده ای! حق نداری بندازیش بیرون.

علی نزدیک استخر شد و سبد گل را که تقریباً خاکشیر
شده بود داخل استخر آب انداخت. سبد چند دوری در آب
چرخ خورد و بعد در آن غوطه ور شد. سپس به سمت
شیرین برگشت و دادزد:

-حالا برونشونه ی عشقتو از آب در بیار بزار سر در
خونتون.

بعد بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبش باشد سرش را
برگرداند و با سرعت به سمت در خروجی رفت. در آهنی را
به شدت به هم کوبید و دوباره مانند گذشته با پای پیاده
اما اینبار با عصبانیت و به تندی به سمت خانه به راه افتاد.

شیرین که انگار موفقیت بزرگی کسب کرده و حتی از
رفتن به دانشگاه به اندازه ی عصبانی کردن بی حد او

اینگونه خوشحال نشده بود پیروزمندانه وارد پذیرایی شد. اطرافیان به او که اینطور بی جهت شادمان بود نگاه متعجب و مشکوکانه انداختند و مادرش پرسید:

-پس علی کجاست؟

شانه هایش را با بی تفاوتی مخصوص به خود بالا انداخت و پاسخ داد:

-نمی دونم..گفت یکهو یادش اومده کار مهمی داره..رفت.ازتون عذر خواست.

مهین با ناراحتی گفت:

-از دست این پسره!اونکه خیلی مشتاق بود بیایم اینجا.یه دفعه چی شد؟!

آقای شهابی با خونسردی جواب داد:

-اشکال نداره.حتما کار مهمی بوده.بفرمایید چایتون سرد نشه.

شیرین روی مبل کنار دست شیدا نشست ولی نتوانست
تاب نگاههای پرسشگر او را بیاورد. درحالیکه هنوز لبخند به
لب داشت به آرامی گفت:

-جان! چیه عزیز دلم؟! سوالی داری؟

شیدا مانند خود او به آهستگی جواب داد:

-از دست تو با این کارات. به خدا داری اشتباه می
کنی. اینقدر جوون مردم رو اذیت نکن.

-تو کاریت نباشه. هنوز براش دارم. خودم روشو کم میکنم.

شیدا با تاسف سری تکان داد و سکوت کرد.

بعد از صرف شام تلفن خانه به صدا درآمد. مادر که نزدیک
به گوشی بود آنرا برداشت و بعد از سلام و علیک گفت:

-علی جون اگه کارت تموم شده پاشو بیا. مادرینا هنوز
اینجا هستن.

و او هم که گویی در حال پیچاندن مادر شیرین بود تقاضا
کرد با شیرین صحبت کند.

-شیرین بیا ببین علی آقا با تو کار داره.

از روی عادت و حرص شروع به گزیدن لبهایش کرد ولی با نگاههای اطرافیان انگار که چاره ای نداشته باشد از جا بلند شد و به سمت گوشی تلفن رفت. آنرا از دست مادر گرفت و سپس کمی صدایش را صاف کرد:
-بله بفرمایید.

علی با عصبانیت جواب داد:

-برو تو اتاقت با گوشی اونجا باهام صحبت کن.

-دارم گوش میدم..همینجا خوبه.

-اگه نری پا میشم میام خونتون.اونوقت جلوی همه حرفامو بهت میزنم ها!

شیرین که از حرص در حال سرخ شدن بود و احساس میکرد پیروزی چند ساعت قبل را از دست داده به ناچار گفت:

-باشه.

گوشی را گذاشت و بدون کوچکترین حرفی به سمت اتاقش رفت. افراد حاضر در سالن با توجه به فهمیدن رفتار مشکوکش و اینکه علی خصوصی می خواست با او صحبت کند اما بدون عکس العملی در این مورد به ادامه ی صحبت‌های خود پرداختند.

گوشی اتاقش را با حرص تمام برداشت و تقریباً فریاد کشید:

-حالا اونقدر پررو شدی واسه من تکلیف تعیین می کنی؟!

-ببین خوب گوش کن چی میگم! از بچگی منو خوب شناختی میدونی در مورد تو با هیچکس و هیچ چیز شوخی ندارم. خودت این پسره رو دست به سر کن و گر نه ممکنه بلایی سرش بیارم که دودمان همه مون رو به باد بده.

حق به جانب جوابش داد:

-اون منو می خواد .خواستگارمه!خواستگاری هم جرم نیست.خودم باید در مورد شریک آینده ی زندگیم به نتیجه برسم.نظر تو هم برام مهم نیست .هرچی هم که باشه اراذل حرومزاده مزخرف..هر چی که تو بگی..باز به خودم مربوطه.اصلا تو کی من هستی که واسم خط و نشون میکشی؟!

علی اینبار در اوج عصبانیت که با تن صدای بلندش پرده ی گوش شیرین را به سختی تکان داد که حس میکرد در حال پاره شدن است گفت:

-من دیوونه ی توام..اینو بفهمم..خودت هم خوب میدونی دیوونه عقل و فهم درست و درمونی نداره که کاراش با فکر باشه پس با کارات منو از اینی که هستم دیوونه تر نکن.

شیرین مبهوت حرفهایش شد.از حرص و لجبازی چند دقیقه قبلش خبری نبود اما مانند انسانهای مسخ شده

قدرت جواب دادن نداشت. بعد از دقایقی سکوت نفسی تازه کرد و به آرامی جواب داد:

-من دوست ندارم دیوونه..با این حرفا و کارات نمیتونی منو تصاحب کنی.هیچ وقت عاشق آدمی مثل تو نمیشم.همیشه ازت متنفر بودم و می مونم.مطمئن باش! بعد از چند ثانیه گوشی را محکم سر جایش کوباند.بی اختیار و بیخودی شروع به گریستن کرد.قطره های اشک از گونه هایش می چکید و به روی دامنش می ریخت.به آرامی با خود زمزمه کرد:

-همون اندازه که از تو بدم میاد صد برابرش از کامی متنفرم.تقصیر خودته که اونو وسیله ی آزارت کردم.چون تو به هیچکس به اندازه ی اون حساسیت نداری.نقطه ضعفی که خودت بهش دامن زدی .اگه عاشقمی باید خرد بشی..بشکنی و از این پيله ی غروری که به دور خودت تنیدی بیرون بیای.باید پیش من کم بیاری و اقرار کنی

دوست داشتن اینجوری و قلدرانه ت رو نمی
خوام...هرگز...!

علی در آنطرف خط هنوز گوشی تلفن دستش بود. از
شنیدن حرفهای رک و راست شیرین در جایش میخکوب
شده و پلک هم نمی زد. مانند آدم مادر مرده ای ماتم زده
گوشی رازمین گذاشت و بر روی تخت دراز کشید. عرق از
پیشانی می چکید و چشمانش از خشم و ناکامی سرخ
شده بود. نمی خواست باور کند که شیرین واقعا ازش
متنفر باشد. همیشه فکر می کرد این یک بازی بچه گانه و
لجبازانه ست که بین این دو تا این زمان ادامه پیدا
کرده. نمی توانست خود را قانع کند که فردی مثل کامران
که تنها مزیتش تیپ و قیافه اش بود و باقی همه ضعف و
بدی را به او ترجیح دهد. با خود فکر کرد شاید هم زیادی
مغرور بوده که خود را آدم درست و حسابی می دانسته اما
یک چیز را مطمئن بود که حتی اگر مال او نشود هم

هرگز نمی گذارد به دست آدم کثیفی چون کامران بیفتد
مگر اینکه مرده باشد.

مهین آهسته در اتاق علی را باز کرد. شب تازه به نیمه
رسیده بود و اتاق تاریک به نظر می رسید. وارد شد و به
سمت تختش رفت. قامت علی بر روی تخت کاملاً
خودنمایی می کرد. کنار سرش روی زمین نشست و با
ناراحتی دستش را روی موهای به رنگ شب او
گذاشت. برق سفیدی چشمان علی خبر از بیداریش می
داد. لبخند کوچکی زد و به آرامی گفت:

-بیداری پسرم؟ چرا هنوز نخوابیدی؟

علی نفس عمیقی کشید و با اندوه جواب داد:

-غصه ی شیرین خواب رو از چشمام گرفته.. دلم خیلی غم
داره مامان!

-علی جون عشق و عاشقی سختی های خودشو داره
پسرم! باید ببینی در برابرش چند مرده حلاجی! مگه
نخوندی... که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها...
علی درجا نیم خیز شد و به سمت مادر چرخید. پاهایش را
روی زمین گذاشت و دستانش را در هم گره زد :
-چقدر ذوق داشتم پیام امروز ببینمش ولی...
نفس عمیقی کشید و دستش را دور دهانش با حرص
کشید:
-چرا با دلم راه نمیاد مامان؟! یعنی راست میگه ازم بدش
میاد؟
مهمین بلند شده کنارش روی تخت نشست و گفت:
-صبر داشته باش پسر! بالاخره اونم با خودش و دلش
روراست میشه. شیرین دختر حساسیه باید بهش زمان
بدی.

صورتش را به سمت مهین چرخاند و با وجود اینکه در

تاریکی چهره اش را واضح نمیدید گفت:

-نمیشه باهاش حرف بزنی؟ بگی بهش..

صحبت پسرش را نیمه گذاشت:

-نه علی جان! من الان هر چی بگم اون منومادر و طرفدار

تو میدونه. بزار خودش با رضایت کامل به نتیجه برسه

اینطوری عشقتون پایدار میمونه. بزار واقعا درک کنه چقد

میخواهیش و هیچ کی مثل تو براش پیدا نمیشه.

دوباره نفسی تازه کرده دستانش را پشتش روی تخت

گذاشت و با غصه ای خاص در صدایش زمزمه کرد:

-صبر..! خیلی سخته..

مهین گونه اش را بوسید و با اطمینان لب زد:

-تو میتونی.. مطمئنم..

.....

از در دانشکده خارج شد. با دوستانش خداحافظی کرده و به سمت دیگر خیابان رفت تا سوار تاکسی شود. چند هفته ای بود که بعد از آن شب از علی خبری نداشت. مهین خانم چند باری با منزلشان تماس تلفنی گرفته و حتی یکبار خودش گوشی را برداشته بود اما تنها در حد سلام و احوالپرسی پیش رفته و حرف دیگری زده نشده بود. او که هیچگاه غرورش را خرد نمیکرد که بخواهد در مورد علی احوالی از مادرش بپرسد. با خود فکر میکرد که به احتمال زیاد سخنانش بدجور در علی اثر نامطلوب گذاشته که اینگونه نیست و نابود شده و از این بابت احساس رضایت داشت. گویی این دفعه او بازی را برده و با وجود قدرت همه جانبه ی علی به نفع خودش خاتمه پیدا کرده بود. لبخند رضایت بر لبانش خودنمایی میکرد و در همین فکر و خیال بود که مجدد اتومبیل کامران با صدای زوزه ی دور و درازی کنار پایش متوقف شد. به طوریکه نظر هم دانشگاهی هایش که هنوز کنار در دانشکده مشغول

صحبت و بگو و بخند بودند به سمت آن دو جلب شد. کامران سرش را از پنجره ی اتومبیل بیرون آورد و با خنده ای که تمامی دندانهایش به وضوح دیده میشد گفت:

-کاملاً در اختیار توئم خانوم خوشگله! بفرما بالا.

شیرین ابتدا متعجبانه به او خیره شد و خواست با گفتن سخنی او را دک کرده و از آنجا دور کند ولی به دلیل نگاههای مشکوکانه ی دوستانش ترجیح داد سوار شود تا حس کنجکاوی و فضولی آنها بیشتر نشود. با بی میلی داخل اتومبیل شده و با حالتی که توام با ناراحتی بود خود را روی صندلی ولو کرد:

-لطفاً زودتر برو. همه دارن نگاهمون می کنن. قبلاً بهت گفته بودم اینجا نیا. برام خوبیت نداره.

کامران همانطور که به پدال گاز فشار داد و اتومبیل مانند جت از جا کنده شد با خنده ی تصنعی جواب داد:

-ای بابا! اول کن مردمو.. گور باباشون.. به اونها چه ربطی داره.. مهم تویی که بهم اطمینان داری و سوار ماشینم میشی.

اینبار جدی و با صدای محکمتری گفت:

-نه! کامران خواهش می کنم! بار آخرت باشه.. این دفعه هم سوار شدم واسه این بود که بهت بگم دیگه دنبالم نیایی. کامران با مهربانی صورتش را نزدیک او کرد و گفت:

-اینقد سخت نگیر و گرنه باز فکر می کنم از کسی می ترسی این حرفا رو می زنی.

صورتش را عقب کشیده و مقنعه اش را با دست مرتب کرد:

-یکبار هم بهت گفتم علی شخصیتی نیست که بخوام ازش بترسم. نسبت خاصی هم باهام نداره که ازش حرف شنوی داشته باشم.

-اما همه می دونن که چقد بهت تعصب و غیرت داره
حتی بیشتر از برادرت!
-بیخود کرده..تو هم اینقد بزرگش نکن..
-یعنی دوستش نداری؟به ازدواج باهاش هیچ وقت فکر
نکردی؟
-من نه تنها با اون بلکه در حال حاضر با هیچ کس دیگه
قصد ازدواج ندارم.تو هم خیالت راحت باشه تقاضای دیگه
ای نداشته باش!
در حالیکه به بیرون از اتومبیل نظری انداخت ادامه داد:
-در ضمن همینجا پیاده میشم.نگه دار.
-هنوز که تا خونتون راه مونده صبر کن میرسونمت.
به سمتش برگشته نگاهش کرد:
-نه ممنون.این ورا یه کاری دارم.حرفام که یادت می مونه.

کامران ترمز زده اتومبیل را گوشه ی خیابان پارک کرد. ناگهان به سمت شیرین خم و به صورتش نزدیک شد به طوریکه نفسهایش به صورت او برخورد میکرد. این وضعیت حالت مشمئز کننده ای به شیرین دست داد و غرید:

-کامی! حد خودتو رعایت کن.. تو که می دونی من ناراحت میشم.

کامران با حالت شخص خمار و مست از عطر تن شیرین خیره در چشمانش پاسخ داد:

-خودت می دونی چقد خاطرتو می خوام. اگه قبولم کنی همونی میشم که تو می خوای بهت قول میدم.

-منم جوابتو دادم الان فکر ازدواج نیستم. پس بیخودی اصرار نکن.

مایوسانه خودش را عقب فرستاده جمع و جور کرد:

-به هر حال اومده بودم ازت بپرسم برای مهمونی فردا
شب سهیلی میای یانه؟ تو که هیچوقت پایه نشدی تو
مهمونیای من بیای و پارتنرم باشی!اگه اینجا میای منم
بیام.

شیرین که به یکبار یاد مهمانی افتاد و نقشه ی شیطانی
دیگری به ذهنش خطور کرد که می توانست تیر نهایی را
به حریف قدیمیش بزند لبهایش به لبخند از هم باز شد و
گفت:

-عروسی دوستمه ..معلومه حتما میام.

کامران با ذوق وهیجان از دیدن لبخند زیبایش گفت:

-جان!قربون لبهای خوشگلت!

سریع خود را جمع و جور کرده با اخم گفت:

-رو تو کم کن.واسه همین بی ملاحظه گیات نمیام باهات
مهمونی.

با خوشحالی رو به او نجوا کرد:

-اخم نکن دیگه..فردا شب میبینمت دوست دارم مثل همیشه بدرخشی و چشم دخترای حسود مجلس رو در بیاری.

شیرین با پوزخندی از اتومبیل خارج شد:
-برو بابا..خدا شفات بده..

دوباره نیشش تا بناگوش باز شد:

-اگه تو رو بهم بده شفای عاجل گرفتم.باور کن عشقم!

بعد به سرعت گازید و در عرض چند ثانیه ناپدید شد.شیرین از حس بدی که از رفتار پایانی کامران گرفته بود صورتش دگرگون شد و بعد برای رهایی از آن هوای تازه ی بیرون را تا انتهای گلوش فرستاد تا هوای تنفس او از ریه هایش خارج شود. سپس دستش را برای گرفتن تاکسی بلند کرد.تاکسی کنار پایش متوقف و سوار شد.در راه به مهمانی پیش رو فکر کرد و مطمئن بود که علی به خاطر داماد که دوست نزدیکش بود در این جشن شرکت

خواهد کرد.بعد از چند هفته تقابل این دو نفر برایشان
حس و حال عجیبی در بر خواهد داشت .

.....

برای مهمانی پیش رو هیجان و احساس بخصوصی
داشت.دوست داشت امشب علی را تا سرحد مرگ برنجانند
و غرور کاذب و همیشگی اش را شکسته و بعد چند سال
حسابی دلی از عزا درآورد.برای خودش هم گاهی اوقات
این حس انتقام و کینه ی زیاد نسبت به او تعجب آور بود
اما احساسی بود که از بچگی در خورش عجین شده پس
برای خودش سنگ تمام گذاشت طوریکه حتی برای
عروسی برادرش تا این حد خود آرایی نکرده بود.پیراهن
حریر آستین حلقه ای شیری رنگ بسیار برازنده بر تنش
نشسته بود.آرایش پررنگ چشمانش با سایه ی کبود آنها را
درشت تر و براقتر کرده و رژ قرمز رنگ لبانش را آتشین
ساخته بود.وقتی از پله های راهرو پایین آمد شهاب و

شیدا که برای همراهیش به منزل پدری آمده بودند از تعجب و سردرگمی ابتدا به او و سپس به همدیگر نگریستند. هیچ گاه ندیده بودند شیرین چگونه آرایش تند و غلیظ کرده باشد. شهاب با حرصی پنهان غرید:

-چی شده؟! امشب خودکشی کردی اینقدر مالیدی! باز داستان تازه ای تو راهه؟!

بی تفاوت به صحبت‌هایش به آن دو نزدیک شد و با ناز جواب داد:

-بیخودی غیرتی بازی درنیار. بهت نمیاد. بیاین بریم.. امروز عروسی دوستمه. می خوام امشب از همه لحاظ بترکونم. و بعد همانطور ناز کنان به سمت در خروجی رفت. شیدا رو به شهاب کرده و نفسی عمیق کشید:

-خدا امشب رو به خیر بگذرونه..!

شیرین همراه شهاب و شیدا وارد مجلس عروسی شدند. نسرین و خشایار عروس و داماد امشب مجلس تنها

رفقا و جوانان فامیل را دعوت کرده و جشن عروسی پارتی دوستانه ای بود. تقریباً اکثر زوجهای جوان و دختر و پسرهای مجرد دوست و فامیل در مهمانی حضور داشتند اما از علی خبری نبود. شیرین بعد از خوش و بش و تبریک به عروس و داماد به اطراف نظری انداخت. کمی نگران شد چون به خوبی می دانست علی از اینگونه پارتیها خوشش نمی آید و اگر امشب نمی آمد تمامی نقشه هایش نقش بر آب می شد. در عوض کامران خوش تیپ و قبراق به اینطرف و آنطرف می پرید و این و آن را با کارها و حرفهایش دست می انداخت و اذیت میکرد. ناگهان با دیدن شیرین که واقعا سنگ تمام گذاشته و با حضورش گویی سیندرلا وارد مجلس شده مانند آهنی که جذب آهنگها بشود به سمت شیرین خزید. این دخترک دلربا با آن آرایش و پیراهن حریر بلندش جذابتر و زیباتر از همیشه شده بود. از دسته گل روی یکی از میزها گل رزی کش رفت و همچنان که با نگاهی سر تا پای او را ستایش گونه

برانداز می کرد نزدیکش شد. گل را به سمتش دراز کرد و گفت:

-پرنسس زیبا! معرکه شدی. می خوای امشب اینجا چند نفری رو به کشتن بدی. نه!

شیرین که از نیامدن علی دل و دمق چندانی نداشت با بی میلی گل را گرفت و به سردی نگاهش کرد:
-بسه بابا! اینقد چاپلوسی نکن.

بعد که انگار دنبال راه فرار بود به سمت دیگر سالن نگاه کرد و ادامه داد:

-ببخشید! باید برم با چند تا از دوستانم سلام علیکی کنم. فعلا!

و از کنارش به سرعت دور شد. کامران احساس میکرد بدنش از شدت هیجان عطر وجود شیرین گر گرفته کت چرم مشکیش را درآورد و روی صندلی پرت کرد. همانطور که رفتن او را نظاره می کرد روی صندلی دیگری ولو

شد. پسرک میزبان به سمتش گیلان مشروبی تعارف کرد و مانند آب خنکی که به تشنه لب داده باشند به سرعت گرفت و در گلو خالی کرد. احساس کرد به گرما و حرارت بدنش اضافه تر شده دو دکمه ی بالای پیرهنش را باز کرد. دستمال گردنش را نیز گشود و در جیب کتش گذاشت. شیرین در کنار دختران قرار گرفت و بعد از احوالپرسی و تعریف و تمجید آنها شروع به حرف زدن از هر دری کردند که در همان لحظه علی با دسته گل ظریف و قشنگی با تیپ مردانه ی همیشگی و باوقارش وارد سالن شد. چشمان شیرین به سمتش چرخید اما او با متانت به سمت عروس و داماد رفته با روبوسی با داماد مشغول گفتگو شد. میزبان به سمت علی رفته و گیلان نوشیدنی تعارف کرد ولی او با احترام تشکر کرد و نپذیرفت. شیرین از اینهمه وقار و شخصیت او بیشتر لجوج گشته و طبق عادت شروع به گزیدن لبهایش کرد. توجه یکی از دخترها به سمتش جلب شد. با تعجب و خنده رو به او گفت:

-شیرین چی کار می کنی؟ همه ی رژت رو خوردی دختر!
به زور لبخندی زد:

-آره! عادت بدیه! از بچگی دارمش!

در همان لحظه چشمان درشت و سیاه علی او را با آنهمه
زیبایی و شکوه دید و بر رویش ثابت ماند. شیرین از این
تقابل خوشش آمده و مغرورانه به وی نگریست که گروه
ارکستر آهنگ ملایم را به ترانه ی شاد و پایکوبی تغییر
داد. عروس و داماد و جوانان مجلس شروع به رقص و شادی
کردند. شهاب و شیدا به سمت علی آمدند و با او
احوالپرسی کردند. دور و بر شیرین کم کم از حضور
دختران خالی شد که به یکباره کامران را در کنار خود
احساس کرد:

-خانوم خوشگله! نمیای بریم ما هم برقصیم. مثلاً اومدیم
مجلس عروسی!

شیرین با تانی و لکنت پاسخش داد:

-چ...چرا...حالا میریم...چه عجله ای داری؟ تازه...اول
مجلسه..!

کامران دوباره دست روی نقطه ضعفش گذاشت و
باشیطنت گفت:

-چیه؟! نکنه باز آقا جیزه تشریف آورده وحشت داری با من
برقصی؟!!

این بار با حرص و خشم جوابش داد:

-چند بار بهت گفته بودم من از کسی نمی ترسم چرا تو
کله ت نمیره؟!!

-پس اگه راست می گی بیا بریم وسط .

و دستش را به سمت او دراز کرد. شیرین نگاهی به سمت
علی انداخت و اتفاقا دید آنها نیز نگاهشان به سمت
اوست. علی با نگاههای التماس آمیزش از او درخواست
میکرد تقاضای کامران را برای رقصیدن نپذیرد. اما او که
برای این زمان تکرار نشدنی لحظه شماری کرده چون تا

به این سن با هیچ مردی دست در دست نشده و نرقصیده بود
دستان سرد و لرزانش را به دستان کامران سپرد و
همراهش به وسط سالن رفت و شروع به رقص کردند.
دهان شیدا و شهاب از این عمل دور از انتظارش از تعجب باز ماند
که عروس و داماد سمت آن دو آمدند و آنها را برای رقص با خود همراه کردند.
علی با خشم وصف ناشدنی در حالیکه دستانش را در جیبهای شلوارش کرده بود
مانند درختی بر روی زمین خشک شده به شیرین و کامران نگاه می کرد.
دوست داشت جلو برود و چنان مشت محکمی بر دهان تا بناگوش باز شده ی کامران بکوبد تا تمامی دندانهای زشتش بیرون بریزد.
اما به خاطر مجلس دوستش و خراب نشدن جشن خشمش را فرو خورده و لبهایش را با حرص می جوید.
بعد از دقایقی نوازنده آهنگ رقص را خاتمه داد و حضار شروع به سوت و کف زدن کردند.
کامران از کنار شیرین دور شد و از کنار میزی

گیلاس مشروب برداشت و دوباره به سمتش بازگشت. لیوان را به لبهای او نزدیک کرد و با حالت مستانه ای گفت:
-یه ذره بخور.. گرمت می کنه..

شیرین که تا به حال به اینگونه نوشیدنی ها لب نزده بود با چشمان هراسناکش به چشمان مست و خمار او نگاه کرد و سرش را به علامت نفی تکان داد. اما مجددا اصرار کرد:

-یه شب که هزار شب نمیشه.. عزیزم! نمی خوامی فکر کنم باز ترسیدی و می خوامی ضد حال بزنی.

شیرین اینبار به سمت علی نگریست و در مقابل چشمان متحیر و حیران او جرعه ای نوشید. احساس کرد که نوشیدنی تا انتهای گلوش را آتش زد و با سوزش پایین رفت. بی اختیار سرفه ی کوچکی کرد که موجب خنده ی کامران شد و باوقاحت تمام باقی گیللاس مشروب را تا ته سر کشید:

-به سلامتی عشقم..شیرین خوشگلم!

علی بی اختیارمقداری جلوتر آمد و فاصله اش را با آن دو کم کرد.ناگهان چراغهای سالن خاموش و رقص نور زده شد.موزیک ملایم رقص در فضای مجلس طنین انداز شد.عروس و داماد و زوجهای جوان حاضر در سالن دست در دست همدیگر رقص آرام مطابق با آهنگ را شروع کردند.کامران که برای برگرداندن لیوان به سمت میز رفته بود دوباره کنار شیرین قرار گرفت.شیرین در سرش احساس دوران می کرد و سالن به دور سرش می چرخید.قصد داشت خود را نزدیک صندلی رسانده و بنشیند که کامران در زمین و هوا او را قاپید و در آغوش گرفت.همزمان با او شروع به رقصیدن کرد.هوای تنفسش با بوی بد مشروب حال شیرین را بدتر میکرد ولی انگار اختیار ازش سلب شده که مانند پروانه ی سرگردانی این سمت و آن سمت در آغوشش میچرخید و تکان می خورد.علی دیگر طاقت از دست داد و دیدن این صحنه زیر

رقص نور که گاهی روشن و رنگی و لحظه ای تاریک
میشد بر عصبانیتش افزوده و او را تحریک تر می
کرد. همچنانکه آرام به سمت آن دو قدم بر می داشت
کتش را درآورد و روی صندلی پرتاب کرد. دکمه های
آستین پیرهنش را گشود و آستینها را کمی بالا زد. انگار
برای مبارزه با حریف خود را آماده می کرد. کامران که
حسابی مست و از خود بیخود شده بود در تب و تاب رقص
صورتش را بیشتر به صورت شیرین نزدیک کرد و لبهایش
را برای بوسه گرفتن از لبان او جلو آورد که ناگه علی خود
را میان آن دو قرارداد و با کف دست ضربه ی محکمی به
سینه اش کوبید. او که توقع این حمله از طرف علی را
نداشت بدون آنکه بتواند خود را کنترل کند مقداری به
عقب پرتاب شد. به میزی برخورد کرده و متوقف
شد. با صدای برخوردش با میز صدای بلندی در سالن اگو
شد. موزیک قطع و چراغها روشن شد. همگی حضار با
تعجب به منظره ی ایجاد شده نگریستند. کامران که با

روشن شدن چراغها و دیدن علی تازه به موقعیت واقف شده بود به سمتش حمله ور شد:

-هی چه غلطی می کنی؟ عوضی!

شهاب خود را میان آن دو انداخت و با فشردن سینه ی کامران او را از حرکت باز ایستاند و به آرامی در گوشش زمزمه کرد:

-بهتره بیشتر از این پاتو از گلیمت دراز تر نکنی. تو که نمی خوای به خاطر بی بند وباریت مجلس عروسی مردم رو خراب کنی! بد میبینی ها!

کامران که انگار چاره ی دیگری نداشته باشد خود را عقب کشید و به سمت نزدیکترین میز رفته و روی صندلی ولو شد. شهاب عذرخواهی کوتاهی کرد و از نوازنده خواست ادامه دهد. دوباره موزیک نواخته شد و حضار را به رقص واداشت. علی بی توجه به بقیه دست سرد و یخ زده ی شیرین را که خودش مانند چوبی خشکیده بی حرکت

ایستاده بود با حرص عجیبی به دست گرفت و با خود بیرون از مجلس برد. او هم بی اختیار مانند پر کاهی از جا کنده شده با وی همراه گشت. کامران لیوانهای مشروب را پشت سر هم با ولع سر می کشید و مایوسانه به طعمه ی بزرگی که از چنگش درآمده بود فکر می کرد و با حرص انگشتانش را به هم می فشرد. علی شیرین را با خود به بالکن کنار حیاط بزرگ ویلا آورد و همچنانکه دستش را محکم می فشرد به سمت خود چرخاند. با خشم توصیف ناشدنی به چشمان او خیره شد و غرید:

-معلومه چه غلطی می کنی؟ چطور توی این مدت کوتاه اینقدر پررو و وقیح شدی؟!

شیرین به یکباره به خود آمد و از آن منگی و سستی خارج شد و خود را رودرروی حریف همیشگی دید. دستش را به کمک دست دیگرش با فشار آزاد کرد و فریاد کشید:

-منم بارها بهت گفتم تو کارای من دخالت نکن. اعمال و رفتارم فقط فقط به خودم ربط داره و بس!

-اگه زودتر جلو نیومده بودم اون پسر هرزه ی کثافت داشت می بوسیدت. مثل آدمای ضعیف النفس خشکت زده بود تا اون عوضی هر غلطی خواست باهات بکنه؟! -آره! دوست داشتم. به تو چه!

علی ناگهان اختیار از دست داد و با عصبانیت فراوان دستش را بلند کرد و با شدت بر صورتش کوبید. شیرین از شدت ضربه نتوانست خود را کنترل کند چند سانتی عقب رفت و در حالیکه با دستش گونه اش را گرفته بود روی زمین نشست. قطره های اشک هم به خاطر سوزش گونه و هم به خاطر قلب رنجیده اش بی امان شروع به باریدن گرفت و به هق هق افتاد. علی که همچنان از خشم ویاس می لرزید به گل پژمرده شده اش نگاه کرد و افسوس خورد. در همین حین شهاب و شیدا با عجله خود را به آن

دو رساندند و با دیدن صحنه ی به وجود آمده شوکه شده
به هم نگریستند. علی با دیدن آنها صدایش را با سرفه ای
کوتاه صاف کرد و رو به شیرین گفت:

-باشه. کارای تو به من ربط نداره. از همین ساعت هم من
دخالتی تو اعمال و رفتارت ندارم. دیگه اصراری هم به
ازدواج ندارم. به قول خودت هیچ چیزی به زور شدنی
نیست چه برسه به عشق زورکی! ولی بدون به پدرت ربط
داره و تو اگه خودت رو هم تکه تکه کنی بابات جنازه ت
رو هم به این لندهور نمیده. پس عاقل باش و بیخودی
جوش نزن!

بعد به سمت شهاب برگشت که کت او را با خود آورده
بود. کتش را از دست او گرفت و به آرامی گفت:
-از خشایار عذر خواهی کن. نمی خواستم مجلسشو خراب
کنم. مجبور به این کار شدم.

بعد خداحافظی نصفه و نیمه ای کرده با شانه هایی افتاده
و مایوس وارد پارکینگ حیاط شد. بعد از چند دقیقه
صدای غرش وحشتناک اتومبیلش شنیده شد. شیدا به
سمت شیرین که همچنان بر روی زمین ولو بود رفت و او
را در آغوش گرفت. گونه اش از شدت ضربه سرخ شده و
چشمانش گریان بود. نگاه ترحم آمیزی به شیرین و بعد به
شهاب کرد که او به تندی ابروانش را در هم کشید:
-حقشه! دیگه امشب کاری نموند که نکنه. من نمی فهمم
می خواستی واسه لجبازی بچه گونت دیگه تا کجا پیش
بری؟ هان!

شیدا با ناراحتی به جای شیرین پاسخش داد:
-بسه دیگه شهاب! علی به اندازه ی کافی گفت. تو دیگه ول
کن. برو عذرخواهی کن بریم. از اول هم ته دلم احساس
بدی به اینجا اومدن داشتم.

شهاب بدون سخن دیگری به سالن برگشت و شیدا شیرین را بلند کرد و مانتویش را که با خود آورده بود روی شانه هایش انداخت. سپس به سمت اتومبیلشان قدم برداشتند. باران هم شروع به باریدن کرد و ناگهان به بوران شدیدی تبدیل شد. شیرین در آغوش شیدا در صندلی عقب اتومبیل نشسته بود و احساس سرما می کرد. بدن لرزان خود را بیشتر در آغوش شیدا کشانید و سرش را بر روی شانه هایش گذاشت. به غیر از صدای برف پاک کن سکوت بین آن سه نفر حکمفرما بود و هر سه در خود فرو رفته بودند.

علی گمان می کرد با فشار دادن به پدال گاز ماشین از احساس حقارت و فشاری که قلبش را به درد می آورد رهایی می یابد اما هیچ کمکی به کاستن غم و غصه اش نمی کرد. یادآوری صحنه ی لحظات قبل و دیدن شیرین در آغوش آن پسرک فاسد اعصاب خرابش را متشنجتر می کرد. دوست داشت از کالبد تن رهایی یافته و مانند

آتشفشان فعال شده فوران کند. ریزش تند باران نیز رانندگی را سخت تر کرده و برف پاکن توانایی پاک کردن شیشه را نداشت. ناگهان در اثر سرعت زیاد و بورانی که با تگرگ همراه گشته و جاده را لیز کرده بود قدرت کنترل اتومبیل را از دست داد. ماشین سر خورده چند دوری به دور خود چرخش کرد و بعد از جاده ی اصلی منحرف و به درخت تنومند کنار جاده برخورد کرده متوقف شد. شدت ضربه چنان محکم بود که با وجود بستن کمربند ایمنی تکان سختی خورد و سرش به شدت به شیشه ی جلویی خودرو اصابت کرد. چند لحظه ای بیهوش شد و وقتی به هوش آمد در سرش احساس دوران و گیجی کرد. خون از سر و رویش می چکید و پیرهن سفیدش به رنگ قرمز درآمده بود. به علت تاریکی شب و ریزش باران در محیط اطراف پرنده هم پر نمی زد و هرازگاهی اتومبیلی رد می شد که یا او را ندیده و یا خود را به ندیدن می زدند. پس از

گذشت دقایقی افرادی متوجه شده از ماشینشان پیاده شدند و برای کمک به سمتش شتافتند.

در بیمارستان پدر و مادر علی نگران و دلواپس به دنبال پزشک اورژانس رفته و از احوالاتش جویا شدند. دکتر با ملایمت آنها را دعوت به آرامش کرد و خاطر نشان کرد که حادثه ی سختی برای فرزندشان نیفتاده و فقط کمی خراش و شکستگی در ناحیه ی سر و پیشانی دارد. اما برای اطمینان و گرفتن آزمایش و سی تی اسکن امشب را در بیمارستان به سر خواهد برد. پدر و مادرش وارد بخش اورژانس شدند و علی را که سرش باندپیچ شده بر روی تخت دراز کشیده بود دیدند. قصد داشت از جایش نیم خیز شود که پدر با فشار دستش بر روی کتف او از اینکار بازداشت. مادرش همچنان می گریست و به او خیره بود.

-مامان تو رو خدا گریه نکن. حالا که میبینی طوریم نشده. حالم خوبه. واقعا ببخشید.

پدر نفس عمیقی کشید و گفت:

-ایرادی نداره. حادثه است دیگه برای هر کی ممکنه پیش بیاد. خدا رو شکر که به خیر گذشت.

-جاده خیس و بارونی بود. یکدفعه نفهمیدم چی شد ماشین سر خورد و به درخت برخورد کرد. ماشینمو دیدین؟ بدجور صدمه دیده؟

مادر که موهای پسرش را نوازش می کرد با مهربانی جواب داد:

-فدای سرت. باید از خدا ممنون باشیم که اتفاق بدتری نیفتاد.

به چشمان مادرش خیره شد:

-کی مرخص می شم؟

-عجله نکن مامان جون. باید امشب اینجا بمونی تا دکترا ازت آزمایش و عکس بگیرن.

علی با ترشروی چشمانش را بست. احساس کرد برای
ساعتهای طولانی احتیاج به خواب و بی خبری از این عالم
دارد.

.....

در اتاقش به تنهایی نشسته و مایوسانه به حوادث پیشامده
در شب گذشته فکر می کرد. می دانست برادر و همسرش
آنقدر با مرام و معرفت هستند که این ماجرا را در دلشان
حفظ کرده و پیش پدر و مادر بازگو نمی کنند. از جانب
علی کله شق هم مطمئن بود که هرگز حرفی به میان
نخواهد آورد. از بچگی تا به حال در رازداری و ماست مالی
کردن شیطنتهای شیرین ید طولانی داشت. نمی دانست با
اتفاق دیشب باید احساس برد در مبارزه را میکرد یا
باخت. چون با وجود چزاندن و عصبانی کردن بیش از اندازه
ی علی سخنان آخریش در بالکن قلبش را حسابی رنجانده
بود. از اینکه روزی علی فکرش را از جانب او خالی کرده و

او را از قلبش بیرون براند و به قول خودش دوستش نداشته باشد می ترسید. عشق و تعصب علی به او احساس قدرت و اعتماد به نفس می داد و انگیزه برای زندگی و مبارزه. اگر حریفی نباشد مبارزه معنا نداشته و بازی مسخره می شد. خودش هم باور نمی کرد تا بدین جا پیش رود و به کامران اجازه ی چنین حماقتهایی را بدهد. اگر او را در جمع می بوسید برای مدتها باید خود را از نظر خانواده اش مخفی می کرد. آنقدر در حس و حال عجیبی قرار گرفته بود که اختیار و عنان از دست داده و مانند مومی در دستان کامی فرو رفته بود. از این جانب و حادث نشدن این بوسه از علی در دل سپاسگزار بود. در این فکر و خیالها دست و پا میزد که مادر ناگه در اتاقش را گشوده و با نگرانی وارد شد:

-شیرین میدونی دیشب چی شده؟!!

دست و پایش را گم کرد. گمان برد مادرش از اتفاقات
دیشب خبردار شده به من و من کردن افتاد. اما مادر بی
توجه به حالات او ادامه داد:

-بعد عروسی موقع برگشت علی توی راه کنترل ماشینش
رو از دست داده و به یه درخت کوبیده. تا امروز صبح هم
بیمارستان بوده ولی خدا به خیر گذرونده فقط سرش
شکسته. من و بابات داریم میریم خونشون واسه
ملاقات. شیدا و شهاب هم خودشون میان اونجا. پاشو لباس
بپوش توهم با ما بیا.

با شنیدن حرفهای مادر مانند بچه گربه ی در باران مانده
خیس عرق شد. با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد
نالید:

-نه من نمیام.... بگید امتحان داشت... درس نخوندم..
مادر نگاه تندی به رویش انداخت و در حالیکه از اتاق
خارج میشد گفت:

-من که حریف تو ولج بازیات نمی شم. هر چند کارت خیلی زشته ولی هر طور مایلی.

با شنیدن بسته شدن در اتاق روی تخت بی رمق ولو شد. سرش را در میان دستانش گرفت و از ته دل شروع به گریستن کرد. شاید با گریه و زاری می خواست عذاب وجدان را از خود دور کند...

صدای شیدا را از آن طرف گوشی شنید:
-بله.. جانم.

-سلام. خوبی شیدا جون؟!

-شیرین تویی چه عجب! یادی از من کردی؟

-حالم .. زیاد خوش نیست. چند روزه دانشکده هم نرفتم.

-چی شده قهر کردی؟! شایدم عذاب وجدان گرفتی!

حق به جانب پاسخ داد:

رمان بوک

-وا! برای چی؟

نفسش را در گوشی فوت کرد: [/https://romanbook.ir](https://romanbook.ir)

-هیچی فقط کم مونده بود جوون مردمو به کشتن بدی!

شیرین کمی سکوت کرد و بعد به آرامی گفت:

-حالش چه طور بود؟ اتفاق خاصی که براش نیفتاده؟!

-تو دیگه چه آدمی هستی؟! یعنی از مامانت نپرسیدی؟

-نه. تو که منو میشناسی!

-آره! مغرورتر از این حرفایی.

بی حوصله و ناراحت غرغر کرد:

-شیدا! جون مادرت دست از طعنه و کنایه بردار. باور کن

اصلا حال و روز خوشی ندارم.

-باشه. هرچند ماشینش ترکیده ولی خودش خوبه. فکر کنم

از اینکه نیومدی ملاقاتش خیلی پکر شد.

-چاخان نکن.اون الان دوست نداره سر رو تن من باشه چه
برسه بخواد ریختمو ببینه.

-بیخودی حرف نزن.خودت می دونی اون عاشق تر از این
حرفاست.فکر می کنی با عصبانیت اون روز تو رو از قلبش
پاک می کنه.منکه می گم فقط به عشق تو نفس می کشه
و زنده ست.جواب محبتاش رو با لجبازی باهاش نده.حتی
مهمین خانوم خیلی تعجب کرد نیومدی ولی به روی
خودش نیاورد.

-یعنی به مامانش هم چیزی نگفته؟
-نه بابا طوری نگو که نمیشناسیش.بدتر از اینم می کردی
حرفی نمی زد.

-حالا طوری میگی انگاری من باعث تصادفش شدم.
-وا شیرین جون!دیگه می خواستی چی کار کنی؟!ترمز
ماشینشو ببری یا لاستیکش رو سوراخ !اون کارایی که تو
اون شب کردی و اون بیچاره دید از کشتن هم بدتر

بود. اونم با دشمن خونیش کامران! اتفاقا بعد رسوندنت به خونه به شهاب گفتم بعید می دونم این پسره سر سالم برسه خونشون. حالا..همینم که زنده ست باید خدا رو شکر کنیم.

با نارضایتی نق نق کرد:

-خوب دیگه تو هم! همیشه طرف اونی. هم تو هم داداش بی کلم! همیشه از اون طرفداری می کنه انگار نه انگار من خواهرشم.

-ما خوبی تو رو می خوایم. خودت هم می دونی اگه بخوای تو زندگی خوشبخت بشی تنها با علی می تونی بدستش بیاری نه با یکی مثل کامران که از همه خلافهای عالم گوشه ای رو به ارث برده. درحالیکه با دست پیشانیش را می مالید سردرگم زمزمه کرد:

-باشه مرسی..به شهاب سلام برسون. خدافظ.

با دلخوری گوشی را سرجایش گذاشت و همراه با بیرون دادن نفسش خود را روی تخت پرتاب کرد.

.....

در طی این مدت چند بار دیگر کامران را کنار در دانشکده منتظر خود دیده بود اما خوشبختانه با او روبه رو نشده و هربار به گونه ای خود را نشان نداده بود. از آن شب به بعد دیگر دوست نداشت ریخت نحسش را ببیند و صدایش را بشنود. در خانه تنها بود و کنار تابلوی نقاشی که به تازگی در چند روز گذشته به دست گرفته بود نشسته و بدون از یاد بردن کوچکترین جزییات چهره ی صورت علی را می کشید با همان اخم و غرور همیشگی. باور نمی کرد جزء جزء چهره ی او در فکر و ذهنش نقش بسته آنگونه که مانند تصویر منعکس شده در آینه او را تصور کرده و نقاشی می کرد. زنگ تلفن به صدا

درآمد و حواس او را از نقاشی منحرف کرد. بی میل به
سمت آن رفت و گوشی را برداشت:
-الو بفرمایید.

-سلام شیرین خانوم! ستاره ی سهیل شدی! کم پیدایی.
شیرین از شنیدن صدای کامران جاخورده دستپاچه شد و
به لکنت افتاد:

-ن..نه..چی..چی شده؟! کاری داشتی؟!!

-چند باری اومدم دانشکده ات نبود. یکی دو بار هم
خونتون زنگ زدم مادرت گوشی رو برداشت...چی شده؟!
علی ازت زهر چشم گرفته؟!
نفسش را خالی کرده جواب داد:

-نه. تو نمی خوای دست از این حرفات برداری. مثلاً می
خواستی عوض بشی داشتی منو هم مثل خودت می
کردی.

-ای بابا! شماها چقد سخت می گیرید. اون شب...شب
عروسی و شادی بود واسه عزا که نیومده بودیم به اون
پسره ی عقب افتاده اهمیت نده مهمونی واسه همین
کاراست.

شیرین که به خوبی میدانست نمی تواند او را متقاعد کند
قصد کوتاه کردن صحبتشان کرد:

-خیلی خوب! کاری نداری. من باید برم.. امتحان دارم.
-هیچی.. می خواستم بدونی همیشه تو فکر می!..یه مقدار
کارامو سروسامون بدم میخوام پیام خواستگاریت. هر چی
بادا باد...دیگه نمی خوام دوریتو تحمل کنم.

-اما کامی من قبلا بهت گفته بودم.. قصد ازدواج
ندارم. خواهش می کنم حرفشو زن.

کامران حرصی شده کمی صدایش را بلند کرد:

-اگه من زودتر نیام اون قلدر عوضی تو رو از بابات می
قاپه. خونواده ت هم که طرف اونان.

-نه! وقتی من نخوام نمی تونن کاری کنن. خواهش می کنم دیگه تکرار نکن.

کامران که از انکار کردن او عصبانی شده بود بدون خداحافظی تماس را قطع کرد. شیرین با ذهنی درگیر سرگوشی را بر پیشانی‌اش فشرد و چشمانش را بست. در دل تاسف خورد که این آدم بی قید و بند را بابت این بازی بچه گانه وارد زندگیش کرده و از اینکه چگونه او را از سرش وا کند حیران و سرگردان شد.

بعد از سپری شدن روزها و شبهای زمستان و آمدن فصل بهار و دید و بازدیدهای نوروزی پس از چند ماهی که شیرین و علی رو به روی هم قرار نگرفته و همواره در مجالس دعوت شده در این مدت یکی از آن دو غایب بود روز اول نوروز در خانه ی شیرین با همدیگر رو رو شدند. چون آقای شهابی از لحاظ سنی بزرگتر بود هر ساله روز اول عید در خانه ی آنها جمع شده و تبریک سال نو

می گفتند. شیرین بلوز و دامن آبی رنگی پوشیده و موهایش را بالای سر جمع کرده و روسری حریر هم رنگ لباسش را روی موهای خرمایی رنگش انداخته بود. مثل همیشه زیبا ولی خانومانه تر و باوقار بیشتری جلب توجه می کرد. بعد از روبوسی با مهین با علی چشم در چشم شد. در پیشانیش هنوز بعد از گذشت چند ماه از تصادف جای بخیه به وضوح دیده می شد. او هم بر حسب تصادف پیرهن آبی کم رنگ با شلوار کتان سورمه ای پوشیده بود. شیرین از کنار در عقب رفت تا او وارد شود. به آرامی سلام کرد و سال نو را تبریک گفت. علی هم همانطور که وارد می شد به آهستگی جواب سلام و تبریکش را داد. مادر شیرین شروع به تعارف چای به مهمانها کرد و خودش ظرف شیرینی را به دست گرفت و از سمت بزرگترها پذیرایی کرد تا اینکه به نزدیک علی رسید. بدون اینکه به شیرین نگاهی بیندازد تشکر کوچکی کرده و

همزمان شیرینی برداشت. شیرین سر جایش نشست و در همان لحظه پدرش رو به علی پرسید:

-خوب علی جان! امسال ترم آخرته دیگه؟! انشالله که تخصصت رو بگیری.

علی که شیرینی در گلویش پرید سرفه ی مختصری کرد و جواب داد:

-بله... ممنونم... فعلا به عنوان انترن تو یکی از بیمارستانهای شهر فعالیت می کنم تا بعد از گرفتن مدرک عمومیم برای تخصص تصمیم بگیرم.

پدر علی در ادامه ی صحبتهایش گفت:

-خدا رو شکر علی جزو دانشجوهای فعال بوده که تونسته تو مدت زمان کمتری نسبت به بقیه عمومیش رو بگیره. باید بعد از پایان تحصیلش براش جشن فارغ التحصیلی بگیریم. هرچند خودش زیاد مایل نیست.

مادر شیرین با نگاهی تحسین آمیز و با لبخند بر لب رو به علی تاکید کرد:

-نه چرا علی جان؟! اینهمه زحمت کشیدی دکتر شدی
پسرم! بزار اقوام و خانواده ت توی شادیت سهیم باشن.

در جایش جابه جاشده با تواضع سر پایین افکند:

-ممنونم از لطفتون خاله جان.

سخنان و جو به وجود آمده باعث تحریک حسادت شیرین شده بود و باز بی اختیار با حرص لبانش را می جوید و به چهره ی مغرورانه ی علی البته از دیدگاه خودش خیره بود که نگاهشان در هم تلاقی کرد. از نگاه بی تفاوت او بیشتر لجش گرفت و احساس کرد گونه هایش از فشار خشم و حرص هر لحظه سرختر می شود. طاقت نیاورد. از جا بلند شد و از سالن خارج شد. وارد حیاط شده کنار استخر ایستاد و به آب راکد آن نگریست که هر از گاهی با وزش نسیم بهاری موج کوچکی آرامشش را برهم می زد. هوای

خوش بهار حس و حال بدش را تغییر داد و کمی تسلا پیدا کرد به طوریکه حضور علی را در کنارش احساس نکرد. علی همچنانکه آرام به چهره ی گرفته اش نگاه می کرد گفت:

-چی شده؟! شیرین خانوم گرفته تشریف دارن. نکنه از دوری یار هم پیاله ت پکر شدی؟! شنیدم برای صادرات و واردات چند وقتیہ خارج از کشور به سر می بره. شیرین به سمتش برگشت. چشمانش رابر هم فشرد و باز کرد و در حالیکه سعی می کرد عصبانیتش را کنترل کند جواب داد:

-آره.. از غصه ی یاره! چند وقتی بود از نیش و کنایه های تو راحت بودم. منو باش که خیال می کردم تصادف مایه ی خیر شده و باعث شده عقلت سر جاش بیاد و دست از حرفای بیخودی برداشتی.

-باشه...اگه اینطور دوست داری مزاحمت نمیشم.فقط نمی

خوای بدونی برای تجارت چی رفته؟!!

تلاش داشت همچنان با بی تفاوتی برخورد کند:

-برام مهم نیست..

و سرش را دوباره به سمت استخر چرخانید.

-ولی من میگم که بدونی تو دام کی افتادی..شنیدم پلیسا

بهش مشکوکن که تو معادله ی مواد مخدر باشه.

-هر وقت مدرک درست و حسابی گرفتن دستگیرش

میکنن و خیال هر دومون راحت میشه.درضمن من با اون

آدم دیگه ارتباطی ندارم.نمی خواد نگران به دام افتادن من

باشی.فکر تخصص و پیشرفت باش!

با گفتن این حرف از کنارش فاصله گرفته به داخل خانه

برگشت.به دور شدنش نگاه میکرد و همانطور که دستانش

را در جیبهای شلوارش فرو می برد با خود زمزمه کرد:

-امیدوارم اون هم به همین راحتی دست از سرت
برداره. دخترک بی فکر..!

با ذهنی مشغول از در دانشکده خارج شد. چشمانش هنوز
سمت برگه ی امتحانی و خرابکاری که در جواب دادن به
آن کرده متمرکز بود که صدای کامران او را به خود آورد. با
شنیدن اسمش وحشتزده به سمتش برگشته نگاهش
کرد. هنوز خوش مزه بازیهایش را ترک نکرده بود:

-حسابی دلم برات تنگ شده بود. برای دیدنت لحظه
شماری می کردم.

-اینجا واسه چی اومدی؟! گفته بودم دیگه دنبالم نیا. واسم
دردسر درست می شه.

-ای بابا! اول کن تو رو خدا شیرین! بعد چند ماه که همدیگه
رو ندیدیم عوض حال و احوال کردن ضد حال میزنی...!

حالت تمام جدی به خود گرفت و درحالیکه در صدایش
نیز این رفتار موج می زد محکم و با صلابت گفت:
-ببین کامی..ازت واقعا می خوام دیگه پیشم نیایی..نه تنها
این بلکه..یه جورایی فراموشم کنی..نمی خوام هیچ گونه
ارتباطی باهات داشته باشم.

و به او خیره ماند تا تاثیر حرفهایش را در چهره اش
ببیند.اما کامران که ول کن نبوده به خیالش او را سرکار
گذاشته خنده ی چندش آوری سرداد:

-باشه.شوخی خیلی بی مزه ای بود..حالا بیا بریم تو
ماشین با هم صحبت می کنیم.

-ولی من اصلا شوخی نکردم.گمون کنم تو کلامم هم
کاملا مشخص بود.

کامران چهره در هم کشید و به سرعت دست شیرین را
گرفت و او را به سمت خود کشید.ابتدا از سرعت عملش
غافلگیر شد ولی سریع خود را جمع و جور کرد.ناامیدانه

تلاش می کرد دستانش را رها کند اما زورش به او نمی رسید:

-کامی..خواهش می کنم..ولم کن.داری با این کارت جلب توجه می کنی.مردم دارن تماشامون می کنن.
-بیخود برام مهم نیست..بهت اتمام حجت کرده بودم بعد از سفر به خواستگاریت میام.فکر کردی شوخی می کردم.نمی فهمی چقد عاشقتم و می خوامت..!باید باهام بیای.

و همزمان او را به سمت اتومبیلش می کشاند.شیرین دستپاچه شده و از ترس و دلهره چشمانش اشکی شد.در همین حین علی که این بار مانند فرشته ی نجات در نظر شیرین نازل شده بود به سمت کامران دوید و مشت محکمی بر صورتش زد.به یکباره تمامی صورتش غرق خون گردید و چشمانش تار شد.بعد از کسر ثانیه و خارج شدن از حالت شوک و پیدا کردن موقعیتش به سمت علی حمله

ور شد و به زد و خورد پرداختند. شیرین با گریه ای که کم کم به ناله تبدیل شد با التماس از اطرافیان درخواست می کرد آن دو را از هم جدا کنند اما این دو نفر که از مدتهای قبل منتظر چنین فرصتی بودند که عقده های گذشته را باز کنند هیچگونه کوتاه نیامده دست از کتک کاری بر نمی داشتند. مردم به ناچار پلیس را خبر کردند و بعد از گذشت زمانی مامورین کلانتری خود را رسانده و هر دو را دستگیر کردند. دعوای بین آن دو اینگونه خاتمه پیدا کرد و هر دو با لباسهایی پاره و صورتی خون آلود سوار ماشین پلیس شدند. شیرین که همچنان می گریست هق هق کنان از مامور کلانتری درخواست کرد با آنها بیاید و مدام تکرار می کرد باعث و بانی این زد و خورد خودش بوده. علی از داخل خودرو سرش را بیرون آورده و فریاد کشید:

-بیخودی حرف نزن و خودت رو قاطی نکن.. از اینجا برو.

ولی مامور با شنیدن حرفهای شیرین پذیرفت و او را نیز برای شاهد بودن ماجرا به کلانتری برد. علی چشم غره ای به رویش کرد و او مایوسانه سرش را پایین انداخت. در داخل کلانتری سروانی که مسئول رسیدگی به دعوای آنها بود هر سه را به داخل اتاق فرا خواند و ابتدا از شیرین خواست ماجرا را برایش تعریف کند. کامران را با دست نشان داده و لرزان شروع به صحبت کرد:

-این آقا کنار دانشکده قصد داشت منو به زور سوار ماشینش کنه که علی مانع شد.

-این آقایون با شما نسبتی دارن؟

-نه.. هر دو از اقوام دورمون هستن ولی بابام با پدر علی شراکت و رفاقت قدیمی دارن.

کامران کنترلش را از دست داده روی صندلی کمی نیم خیز شد و فریاد زد:

-پس من با تو بی نسبت شدم هان! تا دیروز که باهام رفیق بودی و تو مهمونیها کنار دستم حالا واست اخی شدم!

علی از جا بلند شد و غرید:

-خفه شو مرتیکه! و گرنه دوباره می زنم له و لوردت میکنم.

جناب سروان با فریادی بر سر هر دو تذکر داد:

-شما دو نفر ساکت باشین. فعلا فقط خانم صحبت می

کنه. اگه کوتاه نیاین مجبور می شم جفتون رو بندازم بازداشتگاه.

شیرین که مجدد اشکهایش روانه ی صورتش شده بود دستی بر آن کشید:

-کامران خواستگارمه.. ولی من بهش جواب رد دادم. واسه همین این حرفارو می زنه.

جناب سروان سرش را به سمت کامران برگرداند:

-خوب پسر عاقل زورکی که همیشه دختر مردم وادار به ازدواج کنی.خیابون هم جای مناسب واسه خواستگاری نیست.

-پس چرا تا دیروز موافق بود یکدفعه نظرش برگشت!
-نه خیر!من همیشه بهت گفته بودم قصد ازدواج باهات رو ندارم.تو نمی خواستی بپذیری.

سروان به آرامی ادامه ی صحبت را به دست گرفت:

-در هر صورت اگه موافق بوده الان دیگه نیست.جنابعالی هم به جرم ایجاد مزاحمت برای خانم مقصری.مگه اینکه رضایت بگیری تا کارتون به بازداشتگاه و دادگاه نکشه.در ضمن از طرف خانم باید پدرتون بیان اینجا به قضایا شهادت بدن و این دو نفر رو شناسایی کنن.

شیرین که دچار مخمصه و حس گناه کبیره کردن شده بود ناامیدانه التماس کرد:

- پدرم نه! خواهش می کنم. من با ایشون معذبم. آگه میشه به برادرم زنگ بزنین تا اون بیاد.

سروان پذیرفت و شماره تماس شهاب را از او گرفت. تا آمدن شهاب هر سه بیرون اتاق بازپرسی نشستند. شیرین و علی در صندلی کنار هم و کامران چند صندلی دورتر و روبه روی آن دو. علی و کامران همچنان با خشم و نفرت همدیگر را می نگریستند و با نگاه خط و نشان می کشیدند اما شیرین سرش را پایین افکنده به آرامی می گریست. توجه علی به سمتش برگشته در گوشش زمزمه کرد:

- بسه دیگه .. حالا طوری نشده که! قول می دم بابات از قضیه چیزی نفهمه.

- فقط پام این جور جاها باز نشده بود که شد. آگه بابام بفهمه تکه بزرگم گوشمه!

سپس نگاهی به علی انداخته به آرامی پرسید:

-نگو که تصادفا اونجا رسیده بودی؟!

علی لبخندی با معنی به رویش زد:

-من خر رو که خوب میشناسی..فهمیده بودم این

حرومزاده برگشته .میدونستم میاد سراغت.چند روزی

هست موقع برگشتت این ورا کشیک می دم.

-چرا زودتر نیومدی جلو؟می خواستی بیشتر زهر ترک

بشم!

نگاهش عمق گرفت و لبانش را با زبان تر کرد:

-نه!می خواستم بدونم نظرت در موردش چیه؟باهاش

میری یانه؟!

-یعنی فکر کردی با فهمیدن شایعات پشت سرش نظر

خوبی هم میتونم بهش ببرم یا تا این حد منو گستاخ و بی

پروا دیدی؟!

با اطمینان به لحن دلخورش پاسخ داد:

-فقط می خواستم مطمئن شم.من هیچوقت نظر بدی نسبت به تو نداشتم.

شیرین از حرفها و نگاه مصممش آرامش گرفت و اشکهایش را پاک کرد.بعد از گذشت لحظه ای شهاب با عجله و نگران خود را به آنها رساند و از ماجرای پیش آمده پرسید.خلاصه با تایید حرفهای شیرین توسط شهاب و پادرمیانی سروان و هم اینکه زیر کامران هم به قولی خیس بود و دوست نداشت قضیه بیش از این کش پیدا کند با رضایت شیرین و دادن تعهد توسط کامران که دیگر مزاحمتی برایش ایجاد نکند قائله ختم به خیر شد و آنها آزاد شدند.کامران نگاه خصمانه ای به آنها انداخت و به سمت در خروجی رفته و دور شد.شهاب رو به علی گفت:

-بهتره دست و روتو بشوری.اگه با این وضع خونه بری مامان بیچاره ت فکر می کنه باز تصادف کردی.

علی لبخندی زد و گفت:

-باشه فقط منو برسون در دانشکده.ماشینم رو اونجا پارک کردم..راستی از این اتفاق کسی خبردار نشه.

شهاب با نگاهی به سمت شیرین و مجدد به علی سرش را تکان داد:

-می دونم.واسه همین منو پاسوز خرابکاریهاتون کردین.آخر سر از دست کارای شما دو تا سر به بیابون می زارم.

هر سه لبخند کوتاهی زده و به سمت اتومبیل شهاب به راه افتادند.

در بالکن اتاقش روی صندلی نشسته به تابلوی تکمیل شده ی جلوی رویش نگاه می کرد.با سیاه قلم چهره ی علی را به تصویر کشیده بود و گوشه ای از تابلو با حروف انگلیسی نوشته بود:

نمی دانست واقعا از او متنفر بود یا همیشه به خود |
HateYou

اینگونه نهیب میزده. شاید هم از نفرت زیاد به عشق رسیده
بود!

مادر با وارد شدن به اتاق و صدا زدنش او را از هیپروت
خارج کرد:

-شیرین بیا..یه نامه برات اومده.

به داخل اتاق برگشت و نامه را از دست مادر گرفت. بعد از
نگاهی به دورو بر آن با تعجب گفت:

-ننوشته از طرف کیه!!

-خوب باز کن می فهمی.

شیرین روی تختش نشست و پاکت نامه را باز کرد. در
داخلش ورق کاغذی تا شده بود که آن را گشود:

-اگه غیر من زن کسه دیگه ای بشی بلاخره یه روزی
زهرمو بهت خالی میکنم.

رنگ و رویش پرید.مادر پرسید:

-چی نوشته؟!!

سریع خودش را جمع و جور کرد و با خنده ی مصنوعی
پاسخ داد:

-هیچی بابا!!از بچه های دانشکده ست خواسته باهام
شوخی کنه.چرت و پرت نوشته.

مادر شانه هایش را بالا انداخت و همانطور که از اتاقش
خارج می شد گفت:

-از دست شما جوونای الان!همه کاراتون عجیب و غریبه.

و در را پشت سرش بست.شیرین شوکه شده و ترسیده
بود.کاملا مشخص بود که این پیغام از جانب کیست.تا می
توانست پاکت و ورقه ی کاغذ را به تکه های ریزی تقسیم
کرد که چیزی از آن معلوم نباشد.سپس خرده های آنرا در
سطل زباله خالی کرد.با تاسف با انگشتانش چشمانش را

فشرده آشی بود که خود با بی فکری برای خودش پخته
بود...

.....

با اتمام امتحانات ترم دانشکده در اتاقش مشغول مرتب
کردن وسایلش بود که گوشی تلفن به صدا درآمد. با دودلی
به سمت آن نگاه کرد. ابتدا مردد بود که مبادا کامران برای
تهدید دوباره زنگ زده باشد ولی بعد از چند بار زنگ
خوردن با تعلل گوشی را برداشت:
-الو.

-سلام. عشق من عاشقم باش!
صدای علی در گوشش مانند ترانه ی خوش آهنگی طنین
انداز شد. لبهایش به شادی از هم وا شد ولی زود خود را
کنترل کرد:

-سلام. کاری داشتی؟

-می خواستم بدونم حالت بهتره یا نه؟

شیرین نشسته روی فرش در حالیکه به لبه ی تخت تکیه می داد جواب داد:

-تو رو نبینم آره..بهتر هم می شم.

-خوبه..تو ازم متنفرم باشی واسم کافیه..یعنی بهم فکر می کنی.

از لحن صدایش بدنش مورمور شد وحسی شیرین بر جاناش نشست.علی با سکوت شیرین بعد از خالی کردن آرام نفسش ادامه داد:

-مامان وبابام می خوان جشن فارغ التحصیلی برام بگیرن.تو هم می دونی من زیاد از این مهمونیها خوشم نمیاد ولی نمی خوام دلشونو بشکنم.می خواستم شخصا دعوت کنم.پس فردا شب منزل ما!

بی اختیار صدایش رنگ شیطننت همراه با حرص گرفت:

-ا خوش به حالت!بلاخره پز دکتریتو می تونی به همه نشون بدی!

منو می خوای چی کار؟مطمئن باش تو مهمونیت بدون یار و همدم نمی مونی دکتر بعد از این..

-هر چی دوست داری متلک بنداز!خیالی نیست.

-به هر حال انتظار نداشته باش من پیام.چون نمیام.
و گوشی را محکم سر جایش گذاشت.

مادر رو به شهاب و شیدا کرد و بار دیگر با التماس گفت:

-تو رو خدا شما وادارش کنید بیاد.زشته!حالا فکر می کنن حسودیش اومده که مهمونی علی نیومده.

شیدا کیف مجلسی اش را روی شانه جابه جا کرد و جواب مادر را اینگونه داد:

-مامان جون خودت که دختر کله شقت رو میشناسی.پس بیخودی اصرار نکن.بگه نمیام نمیاد.

پدر اخمالود کراواتش را درآینه چک کرد و با حرص و خشونت گفت:

-ولش کنید.نمیاد که نیاد!معلومه که حسودیش میشه.حالا اگه اون نباشه مهمونی اونا پا نمیگیره.بزارین مثل همیشه هر کاری دلش خواست بکنه.

بعد از دقایقی صدای بسته شدن در شنیده شد و سکوت عجیبی تمامی خانه را فرا گرفت.شیرین وارد بالکن اتاقش شده و بیرون را نگاه انداخت.خانواده اش را دید که سوار اتومبیل شده و از حیاط خارج شدند.احساس خفگی می کرد.هر چه هوا را بیشتر می بلعید نفسش تنگتر میشد.هنوز هم دوست نداشت در برابر علی کم بیاورد.به خصوص چون شخصا دعوتش کرده بود بیشتر برای نرفتن مقاومت می کرد.به سمت اتاقش برگشت و تابلوی کشیده شده از چهره ی او را از روی چهار پایه برداشت وهمانطور که در دستانش قرار داشت به روی تخت نشست.به چهره ی اخمالودش در تابلو نگریست که به او چشم غره می

رفت.بعد از گذشت نیم ساعتی صدای زنگ در شیرین را از
خلسه ای که در آن فرو رفته بود بیرون آورد.از جا جهید و
تابلو را سر جای اولیه روی چهار پایه برگرداند . از اتاق
خارج و از پله ها به پایین سرازیر شد.درب باز کن را
برداشت و سریع پرسید:
-کیه؟

صدای علی از آنطرف به گوشش نشست:
-باز کن.منم.

جا خورد و با حرصی آشکار گفت:
-جنابعالی اینجا چی کار می کنی؟راه خونتونو اشتباه
اومدی؟!

-نه اتفاقا خیلی هم درست اومدم.باز کن کارت دارم.
دوباره لجبازیش گل کرد:

-مثلا اگه باز نکنم چی کار می کنی؟!

-اون موقع از بالای در می پرم تو مثل دزدا!-

-منم زنگ می زنم پلیس بیا ببرت.

-بزن. واسه خاطر تو جهنم هم میرم زندان که ترسی نداره!-

شیرین دکمه ی آیفون را زد. درب باز و علی وارد حیاط شد. در ورودی سالن را باز کرده و کنار آن ایستاد. بازوانش را در هم حلقه کرد و همانطور که آمدن علی را نظاره میکرد همراه با پوزخندی آشکار گفت:

-چیه دیدی نیومدم اومدی پز دکتر شدنت رو اینجا بهم بدی؟!-

علی امشب بسیار عوض شده و طور دیگری به نظر می رسید. با تغییر دادن حالت موها و صورت شش تیغ کرده با پیرهن سفید و جلیقه و شلوار مشکی رنگش خوش تیپ و جذابتر از همیشه شده بود. با لبخند به او نزدیک شد و به چشمانش زل زد و بعد با لودگی جوابش را داد:

-من فقط اگه تو رو به دست بیارم پز میدم و لا غیر.

با سرتقی مخصوص به خودش غر زد:

-هرگز...بهتره خیال خام نکنی.اینجا برای چی اومدی؟

-هیچی.اومدم تو رو هم با خودم ببرم.من این مهمونی رو فقط به خاطر تو گرفتم.

شیرین از او رو گرداند و به داخل خانه برگشت.در همان حال منظورش را رساند:

-بیخودی اومدی.من امشب مهمونی بیا نیستم.اصرار بیجا نکن.

علی که پشت سرش به سمت سالن روانه شده بود روی کاناپه کنار تلویزیون ولو شد و پاهایش را روی آن دراز کرد و با خونسردی گفت:

-خوب نیا.منم همینجا پشت می مونم.

شیرین مقابلش ایستاد.در حالیکه به او خیره بود از بی خیالیش حرصی شد:

-پاشو برو خودتو لوس نکن.مگه مهمون دعوت نکردی؟!

-گفتم که اون مهمونی بدون تو برام بی معنیه.

ناخوداگاه صدایش بلندتر شد:

-نمی خوامی دست از لجبازی برداری هان! پس همینجا

بشین تا زیر پاهات علف سبز بشه. منم میرم اتاقم تا ریختو نبینم.

قبل ازانجام هر عکس العملی از جانبش علی یکباره به سمتش جهید و رودرویش قرار گرفت و با حالتی که تا بدین زمان از او ندیده بود زمزمه کرد:

-خودت خوب می دونی خوبیت نداره دختر و پسر جوون تو خونه تنها باشن.ممکنه آقا شیطونه پسره رو گول بزنه یه وقت دختر خانومه رو درسته قورت بده ها!
تیشرتش را روی تن مرتب کرد و سپس دست به سینه شد:

-تهدیدم می کنی یا خط و نشون می کشی؟

فاصله اش را کمتر و عمیقتر به چشمانش خیره شد:

-هیچ کدوم فقط اینبارو بیا بامن همراه شو. واسه یکبار هم که شده قلب منو نشکن. نزار عقده ی چند سالمو اینجا تو تنهایمون خالی کنم. منو سمت گناه نکشون.

از گرمای نگاهش گونه های شیرین رنگ گرفت. بعد از چند لحظه سکوت به ناچار کوتاه آمد:

-خیلی خوب.. بیشتر از این با حرفات منو نترسون. همینجا باش تا بیام.

به سرعت از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد. قلبش می خواست از شدت هیجان از سینه بیرون بجهد. نفس عمیقی برای کنترل هیجان به وجود آمده کشید و به سمت کمد لباسش کشیده شد. هر چه تلاش کرد نتوانست لباس مناسب و ساده ای پیدا کند. نمی توانست ذهنش را متمرکز کند پس بلوز و شلوار حریر مشکی ساده ای را بیرون کشیده و تنش کرد. کش موهایش را باز کرده شانه کشید و روسری حریر همرنگ لباسش را به سر

انداخت. قبل از اینکه در را باز کند علی تلنگری به در زد .
آنها گشود و وارد اتاق شد.

- با اجازه ی کی اومدی تو؟!

نگاهش اطراف اتاق را کنکاش کرد:

- با اجازه ی خودم! نسبت به زمان بچه گیمون اتاقت خیلی
عوض شده. شیک و امروزی مثل خودت!
سر بحث را باز نکرد و به سرعت گفت:

- من حاضرم بریم.

نگاهی با دقت سر تا پایش انداخت:

- لباس عزا پوشیدی! مگه برای مراسم خاکسپاریم داری
میای؟

- همینى که هست. مى خوام نیام.

- نه. تو توی هر لباسی قشنگی. تازه هر چی ساده تر بهتر.

ناگهان چشمان علی به تابلوی روی چهار پایه گوشه ی
اتاق افتاد که چهره اش را هنرمندانه طراحی کرده بود. بی
اختیار به سمتش کشیده شد و متحیرانه لب به سخن
گشود:

-چقدر زیبا کشیدی! البته نه اینکه صاحب تصویر زیبا
باشه ها .. کار طراحی عالیه! مخصوصا این
خیلی واقعی به نظر میرسه. I Hate You .

کلافه و حرصی مردمک چشمانش را در حدقه چرخاند و
پفی کشید:

-بسه بیا بریم بیشتر از این لودگی و فضولی نکن.
همانطور که مردمک چشمانش بین شیرین و تابلو در
گردش بود جدی گفت:

-ولی باید برام کادو بیاری. فکر کنم این تابلو بهترین هدیه
از طرف تو میتونه باشه.

شیرین به سمت علی پرید و دستانش را که برای برداشتن
تابلو دراز شده بود محکم گرفت:
-نه این واسه خودمه.

دست در دست هم و چهره به چهره به یکدیگر زل
زدند. گرمای بدنشان به همدیگر سرایت کرده و عطش
خواستن را در هر دو شعله ور می ساخت. علی مستانه
جوابش داد:

-من همینو می خوام. باید بدیش بهم.

شیرین به یکباره خود را کنترل کرد. دستش را از او جدا و
در حالیکه اتاق را ترک میکرد با بی میلی گفت:
-به جهنم! مال تو.

علی اتومبیل را روشن کرد و در صندلی جلویی خودرو را
گشود تا شیرین سوار شود. ولی او بعد از بستن در باز شده
به سمت عقب رفته دستگیره را بالا آورد و در صندلی

عقب جا گرفت. با اخم رو به علی که سمتش برگشته و او را نگاه می کرد گفت:

-چیه؟! می خوام تا صبح اینجا واستی منو نگاه کنی؟ راه بیفت دیگه.

به سمت جلو برگشت و آینه ی جلویی ماشین را کمی جابجا و در حالیکه چهره ی شیرین را در آن جستجو میکرد با لحنی طنزگونه پاسخ داد:

-بهتر عقب نشستی اینطوری راحت تر می تونم تا آخر مسیر نگاهت کنم.

-بی زحمت جلوتو نگاه کن. خیلی سابقه ی خوبی تو رانندگی داری! من فعلا قصد مردن ندارم.

علی از حاضر جوابیش لبخندی زده ترمز دستی را کشید و به راه افتاد. شیرین بازوانش را در هم فرو برد و در ظاهر با خونسردی و بی تفاوتی مناظر بیرون از ماشین را نگاه میکرد. سکوت بین آندو حکمفرما بود تا اینکه به در منزل

سالار رسیدند. علی از اتومبیل خارج شده در پارکینگ را با کلید باز کرد. سپس اتومبیل را به داخل حیاط آورد. صدای هیاهو و گفتگوی مهمانها در بیرون از خانه هم شنیده می شد. شیرین خود را جمع و جور کرده آماده ی بیرون رفتن از ماشین شد که ناگهان علی به سمتش برگشت و گفت: -یه لحظه صبر کن.

به سمتش نیم خیز شده فاصله اش را با او کم کرد و در یک لحظه ی غافلگیرانه لبهای شیرین را بوسید. شیرین شوکه شده بدون حرکتی به چشمهای او خیره بود که علی با حالت مصمم ولی عاشقانه ای نجوا کرد: -یادت باشه غیر از من هیچ کسی حق نداره تو رو ببوسه. بعد برگشت و از اتومبیل خارج شد. شیرین همچنان شوکه زده داخل ماشین نیم خیز بود که علی در را برایش باز کرد. دستانش را دراز کرده با گرفتن بازویش او را به بیرون هدایت کرد. شیرین مانند کسی که ناگهانی از کما خارج

شده باشد تکانی خورد و خشمالود به او نگریست و با حرصی که در صدایش هم مشخص بود غرید:
-خیلی وقیحی...!

دستش را با اکراه آزاد و به سمت در ورودی خانه پا تند کرد. علی همچنانکه رفتنش را می پایید لبخندی زد و تابلوی نقاشی را از داخل خودرو بیرون آورد و پشت سر او راهی شد. شیرین وارد سالن شد. شیدا و مهین با دیدنش به سمتش آمده و او را بوسیدند. مهین از آمدن او بسیار شادمان شده و تشکر کرد. شیرین لبخندی به رویش زده فارغ التحصیلی فرزندش را تبریک گفت. بعد از چند لحظه علی هم به آنها پیوست و با شیطنت رو به مادرش گفت:

-دیدي گفتم میارمش. حالا فهمیدی قدرت کدوممون بیشتره.

شیرین با بی تفاوتی بدون نگاه به صورتش دست به سینه شد:

-خوش به حالت! درجه ی افتخار قدرت مال تو.
آنها از رفتار و سخنان آندو به خنده افتادند و به تابلوی نقاشی دست علی خیره شدند. علی که متوجه ی منظورشان شده بود ناگهان صدایش را صاف کرد و با صدای بلند گفت:

-حضار محترم با تشکر از حضور همگی شما در مهمونی بنده و هدایای با ارزشتون. خواستم بدونین که این تابلوی نقاشی بهترین هدیه ی عمر من تا به این ساعت بوده. می خوام که شما هم این اثر زیبای هنری رو ببینین.

بعد تابلو را بلند کرده و نشان همه داد. نظر همگی به سمتشان جلب شد. دختر و پسرهای فامیل با شور دست زدند و هر کس با لودگی و شوخی نظری می داد:
-حتما نگارنده ش برات مهم و با ارزش هستش.

-نه بابا! چون چهره ی خودشو کشیده اینقدر حال کرده.
 -خدایش بهتر و خوشگلتر از خودت کشیده.
 -حالا خوبه نوشته ازت متنفره اگه می نوشت عاشقته چه
 حالی می کردی؟!
 علی اینبار با خنده جواب داد:

-نه دیگه اینو شما ها نمی فهمین!توی این کلمه ی نفرت
 هزاران حرف گنجونده شده که از هزار عشق و محبت
 عمیقتره.

همگی حضار از حرف او خندیدند و برایش کف و سوت
 زدند.شیرین که از این کار علی که هیچگاه گمان نمی برد
 از این دست بامزه گیها هم بلد باشد شرمنده شد و با
 صورتی گلگون به سمت خالی و خلوت سالن رفت.روی
 صندلی به تنهایی نشست و به جان لبهایش افتاد.نوازنده
 شروع به نواختن موزیک کرد و جوانان مجلس به رقص و
 پایکوبی پرداختند.افراد مسن و میانسال حاضر در مهمانی

در قسمت بالای سالن نشسته بودند. شیرین پدرش را دید
 که چه شادمان با پدر علی گپ و گفت می کرد. از این
 حس و حال او لجش گرفت و با حرص بیشتر لبانش را
 جوید. پسرک پذیرایی کننده ظرف شیرینی و شربت در
 دست به سمتش آمد و به او تعارف کرد. شیرین آب
 دهانش را قورت داد و رو به او گفت:
 - ممنون . من میل ندارم.

قبل از برگشتن او علی سینی را از دستش قاپید و رو به
 شیرین کرد:

- اگه شیرینی جشن منو نخوری حسابی از دستت ناراحت
 میشم.

پسرک سرش را پایین انداخت و بدون زدن حرفی از
 کنارشان دور شد. شیرین با بی تفاوتی جواب داد:
 - به درک. ناراحت شو.

- ممکنه فکر کنم حسودیت میاد موفقیت منو دیدی.

خشمگین از جا بلند شد و روبه روی او به چشمانش زل زد:

-امشب خیلی بامزه شدی! ازت این کارا بعید بود. آگه بخوای به این حرفا و خوش مزه گیهاات ادامه بدی میزارم میرم ها! می دونستی از اول هم راضی به اومدن نبودم به زور آوردیم. پس ولم کن و بزار تو حال خودم باشم.

علی بی توجه به حرفهایش تکه ای شیرینی برداشت و در دهان او گذاشت و گفت:

-باید بخوری. این شیرینی خوردن داره. این مجلس فقط به خاطر وجود تو گرفته شده و گر نه خودت میدونی من از این لوس بازی خوشم نمیاد.

شیرین به زور آنرا قورت داد و خواست به حرفش عمل کرده و برود که علی به یکباره او را گرفت و در آغوش کشید. در همین لحظه چراغهای سالن خاموش و رقص نور هم آغاز شد. موزیک دور کندی گرفته حضار شروع به

رقصی ملایم گرفتند و فضا حالتی رمانتیک به خود گرفت. روسری حریر مشکی رنگ شیرین از سرش سر خورده دور گردنش افتاد و موهای حالت دار و زیبایش با حرکت علی در فضا پیچ و تاب خورد. عطر موهایش علی را مست تر کرد. با چنان حرارتی در چشمان او می نگریست که شیرین تاب نیاورده اشکهایش جاری شد. علی صورتش را نزدیکتر کرده و به مسیر اشکهایش نگاه کرد. سپس دوباره خیره به چشمان قشنگش به آرامی زمزمه کرد:

- منم از این کارا و حرفها بلام ولی فقط برای تو و اگه تو بخوای و دوست داشته باشی تموم عمرم برات از این حرفا میزنم. فقط بگو اندازه ی سر سوزنی می تونی دوستم داشته باشی برام کافیه که دنیا رو به پات بریزم. نمی خوام عاشقم باشی فقط ازم دوری نکن و تنهام نزار. به خدا قسم اگه نداشته باشمت می میرم. نمی خوامی که خونم گردنت بیفته!

شیرین همانطور که زیر پرتوهای رنگی نور در آغوشش می
گریست لب باز کرد:

-چرا اینقدر دیر؟ چرا زودتر اینحرفا رو نزدی و من همیشه
تو رو مثل یه رقیب دیدم و باهات جنگیدم. فقط چون فکر
می کردم خودخواه و مغروری و منو فقط به خاطر
خودپسندی و از روی عادت می خوای نه اینکه واقعا
دوستم داشته باشی.

آغوشش را برای او تنگتر کرده بیشتر به خود فشرد:
-من برای تو جونم رو هم میدم. عزیزم اگه عاشقت نبودم
اینقد نسبت بهت حساس نبودم و کارات برام مهم
نبود. نمی دونی وقتی اونشب دست به دست اون پسر
کامران دادی منو هزار بار کشتی و زنده کردی. قبول دارم
تو توی این مبارزه بردی و روی منو کم کردی ولی من
هیچ زمانی از روی قصد باهات نجنگیدم. خصلت و اخلاقم
اینطوره. ولی بهت حق میدم. من اشتباه کردم که هیچ

وقت رک و راست در مورد احساسم با تو حرف نزدم و
خودخواهی می کردم که همیشه تو رو مال خودم می
دونستم. ازت هزار بار معذرت می خوام. فقط بگو که منو
می بخشی.

با بغض لب زد:

-می بخشم.

علی با حرارت بیشتری ادامه داد:

-بگو که دوستم داری.

-دارم.

-بگو که حاضری هم سرم بشی.

-میشم.

-تا آخر عمر.

گریه ی شیرین تبدیل به هق هق شده بود ولی در فضای
شلوغ سالن فقط علی صدایش را می شنید:

-تا آخر عمرم.

علی با خیالی راحت شده نفسش را خارج کرد. سر شیرین را به سینه اش فشرد و روی موهایش را بوسه زد. سپس از داخل جیب جلیقه اش جعبه ی کوچکی درآورد. انگشت ظریف و زیبایی را از داخل آن بیرون آورد و در انگشت شیرین فرو کرد. به آرامی دستانش را بوسید. ناگهان موزیک قطع و چراغهای سالن روشن شد. حضار شروع به کف زدن کردند و به یکبار همه به شیرین و علی که در آغوش هم بودند خیره شدند. شیرین از شرم و خجالت سرخ شد و دستپاچه قصد داشت خود را از آغوش علی خارج کند که او مانع شد و بلند به حرف آمد:

-با اجازه ی پدر و مادرم و عمویم آقای شهابی و همسر عزیزشون... من یه سوپرایز برای همه دارم. این جشن به خاطر موضوع دیگه ای برپا شده و گرنه من که شق القمر نکردم پزشک عمومی شدم!

همه از شوخیش خندیدند و منتظر باقی صحبتش.

-بله...می خواستم بگم من امشب شیرین عزیزم رو از پدر و مادرش رسماً نزد شما خواستگاری می کنم و اگه اونها منو قابل دامادیشون می دونن جشن شیرینی خورون منو شیرین باشه.

همگی به بالای مجلس سمت آقای شهابی نگاه کردند. با وجودی که مشخص بود ایشان هم شگفت زده و متعجب بود اما پس از چند لحظه سکوتش را شکست:

-از دست شما جوونا! اگه خود شیرین هم راضیه..مبارکه... ناگهان سالن ترکید و صدای سوت و کف همراه با هلهله ی شادی و تبریک مجلس را فرا گرفت. شیرین و علی به همدیگر نگاه کرده با لبخند از حضار قدردانی کردند و پاسخگوی محبتشان شدند.

نوازنده پشت میکروفن قرار گرفته و توجه همه را به خود معطوف کرد:

-خوب به سلامتی عروس و دوماذ آینه مون..حسن ختام
برنامه آهنگ تقدیمی آقا دوماذ به عروس خانم رو براتون
مینوازم.با من هم نوا بشید عزیزان.

صدای تشویق بالا گرفت و علی دوباره شیرین را در آغوش
کشید.به چشمانش خیره شد و همراه با نوازنده برای
عشقش خواند:

-آخه هر بار خواستم بگم که دوستت دارم
زبونم بند اومد بریده شد افکارم

اگه باز تو از من اعتراف می خوای ناچارم
حالا با این آهنگ میگم که دوستت دارم

آره دوستت دارم قدیه دنیا
بیشتر از دیروز کمتر از فردا
هر چی ما میریم بیشتر بیشتر

من دوست دارم بیشتر بیشتر

تو خورشید منی من آفتابش

تو ماه روشنی من مهتابش

گلی که کاشتی در قلبم بپا

نکنه بدی با اشکم آبش

تو رو می خوام و گرنه یار بسیار

گلی میخوام و گرنه خار بسیار

گلی می خوام که در سایه اش باشم

و گرنه سایه ی دیوار بسیار

هیچ حرف و هدیه ای بیشتر و بهتر از این آهنگ نمی
توانست شیرین را از عشق بی نهایت علی آگاه و سرشار
کند. بدجور به دلش نشست و از ذوق و هیجان گونه ی علی
را بوسید. لبخند آرامش بخش روی لبهای علی دل هر دوی
آنها را گرم و مطمئن کرد.

.....

شیرین و علی در تدارک آماده سازی برای رفتن به خانه
ی بخت و در هیجان به خصوصی به سر می بردند. بنا به
اصرار علی قرار شد جشن عقد و عروسی به صورت
همزمان و در اوایل شهریور ماه برگزار شود. بعد از ابراز این
عشق آتشین از سمتش دیگر تاب و توان از دست داده و
دوست داشت هرچه زودتر شیرین را از آن خود کرده و
زندگی مشترک با او را آغاز کند. هر چند از نظر هر دو
خانواده این آتش دیگر خیلی تند بوده و فراهم کردن
مقدمات ازدواج فرصت بیش از یکماه را لازم داشت ولی در

برابر ذوق و شوقش کوتاه آمدند. مخصوصا که او خواهان این بود که عروسیش برخلاف ازدواجهای اشرافگونه و در نهایت سادگی و صمیمیت برگزار شود. او با وسواس زیادی به مراسم ازدواج و محل زندگیش با شیرین فکر می کرد و همانطور که از بچگی سعی داشت همواره روی پاهای خود بایستد و به کسی متکی نباشد با وجود اصرارهای پدرش برای خرید آپارتمانی بزرگ و در محله های بالای شهر در حومه و نزدیک به بیمارستان محل اشتغالش آپارتمان نقلی و معمولی با سرمایه و پس اندازی که در این دوران مهیا کرده بود خرید و با اشتیاق فراوان شیرین را برای دیدنش به آنجا برد. وقتی روبه روی درب واحدشان قرار گرفتند از شیرین خواست که او کلید در ورودی را گرفته و در را باز کند. شیرین هم با لبخند توام با عشق اینکار را انجام داده و هر دو وارد آپارتمان شدند. با ورود به آن از راهروی کوچکی گذشته و وارد سالن پذیرایی شدند که در کنار آن آشپزخانه ی اپنی قرار داشت. دو اتاق خواب

کوچک هم داشت که انتهای سالن در کنار هم بنا شده بود. شیرین با ذوق بخصوصی خانه را از نظر گذراند و با چشمانی مشتاق رو به جانب علی کرد. دستانش را بالا آورده به هم فشرد:

-وای علی! باورم نمیشه... اینجا قراره خونه ی من و تو باشه... محل عشق و زندگیمون.

او هم در جواب با شرمندگی گفت:

-ولی یه خورده کوچیکه. قول میدم هر چه زودتر بزرگتر و بهترش رو برات بخرم.

فاصله اش را با او کم کرد و خندان شیطنت کرد:

-نه عزیزم. همینم برای ما دوتا بزرگ هست. مگه اینکه بخوای تیم ملی تشکیل بدیم!

علی از ته دل خندید و در حالیکه نامزدش را بغل می کرد کنار گوشش لب زد:

-البته! چرا که نه! من بچه درست کردن با تو رو خیلی دوست دارم.

گونه های شیرین از شرم سرخ شد. صورتش را در سینه ی او مخفی کرد و ضربه ی کوچکی به آن زد:

-وایی نگو! خجالت می کشم آخه!

چانه اش را به دست گرفته سرش را بالا آورد و قبل از آنکه لبهای شیرینش را شکار کند نجوا کرد:

-من عاشق شیرین خجالتیم...

با بوسیدن لبهایش خود را وسط بهشت تصور کرد و چه خوش طعم و مزه که مرده را زنده می کرد.

همانطور که سینی چای را روی میز مقابل آقای شهابی می گذاشت به آرامی گفت:

-نه به اون نمی خوام و بدم میاد ازش ...نه به این کوتاه اومدن و تو همه حال موافق با نظرات علی.

کنارش جا گرفته پا روی پا انداخت و ادامه داد:

-شیرین عادت داره همیشه ما رو غافلگیر کنه. مراسم عروسی ساده و خونه ی کوچیک و وسط شهر...

آقای شهابی با گذاشتن دستش روی دستان گره کرده ی همسرش او را از ادامه ی صحبت باز داشت:

-خیلی هم خوبه که دوست دارن هر چه زودتر مستقل بشن. یادت نره که علی جلوی چشمامون بزرگ شده و از همه لحاظ مورد تاییده. شیرین رو می خواستیم دست کی بسپریم بهتر از علی؟!

-نه منم خیلی دوشش دارم ولی یکم غده! حرف حرف خودش! چی میشد میزاشت باباش بیشتر واسش خرج میکرد. یه دونه بچه بیشتر ندارن که!

آقای شهابی صاف شده به پشتی مبل تکیه داد:

-من از این جسارت و اعتماد به نفسش خوشم میاد. این جور بچه ها اگه زمینم بخورن بلند شدنشون راحتتره.

دستش را دراز کرده استکان چای را به دست گرفت :

-بهتره راحتشون بزاریم...حالا شیرین کجاست؟

نفشش را بیرون داد و قندان را به طرفش گرفت:

- تو اتاقشه در حال نقاشیه.میگه باید هر چه زودتر تمومش کنم.

چند روزی بود که از خانه خارج نشده و فقط در صورت لزوم و یا خوردن غذا از اتاقش بیرون می آمد.هر گاه علی با او تماس می گرفت نه تعارفی برای دعوت او به خانه ی شان می کرد و نه به درخواست او برای بیرون رفتن پاسخ مثبت می داد.ادعا می کرد در حال فراهم کردن جهیزیه است و با مادرش برای خرید بازار می روند.ولی علی متوجه شده که او به گونه ای حقیقت را نگفته و او را هر بار می پیچاند.بدون اینکه بخواهد به او مشکوک و بدگمان شده بود.برای همین تصمیم گرفت چند روزی هم او

شیرین را به حال خود رها کرده و سراغی از او نگرفت. اما شیرین در حال تهیه ی سوپرایز جدید برایش بود. قصد داشت تا روز تولدش که چند روزی بیشتر باقی نمانده آماده شود. سوپرایز شیرین تابلوی نقاشی دیگری از پرتیه ی علی که برخلاف تابلوی قبلی با رنگ روغن و چهره ی مهربان و شادابی از او بود. شخصیت و چهره ی جدیدی از علی که بعد از نامزدی از او دیده و پی برده بود. سمت دیگری از تابلو تصویر کوچکی از خودش کشیده بود که به صورت نیم رخ در حال تماشای چهره ی او و موهایش به اطراف پراکنده و موج بود. کنار تصویر علی هم اینبار... تولدت مبارک... عاشقتم.. نوشته بود. تابلویی سرشار از عشق و رنگهای شاد و سرزندگی. اما علی بی خبر از ماجرا از اینکه شیرین خبری نگرفته و حتی به او تلفن هم نمی زد حسابی عصبانی و ناراحت بود....

مثلا امروز سالروز تولدش بود ولی انگار کوچکترین اهمیتی برای شیرین نداشته و اصلا به یادش نبود. تا دیر

وقت در رختخوابش دراز کشیده و با اینکه نزدیک به ظهر بود از اتاقش خارج نشده بود. تمام دیشب به انتظار تماسی از شیرین بیدار مانده و بعد هم از حرص و حسادت خوابش نبرده بود. از اینکه چه چیزی فکر و ذهن شیرین را درگیر خود کرده که به او بی محلی میکرد دلخور و شاکی بود. مهین در اتاقش را با احتیاط زد و وارد شد. علی را همچنان به حالت دراز کش روی تخت دید که ساعدش را بر روی چشمانش گذاشته بود. به آرامی و با نگرانی پرسید:

-چی شده پسرم؟! امریض شدی؟

بدون اینکه عکس العملی نشان دهد صدایش ضعیف به گوش رسید:

-نه. حوصله ندارم.

با دلجویی ادامه ی صحبتش را گرفت:

-امروز که تعطیلی بیمارستان نمیری.. روز تولدت هم هست. چرا سراغ شیرین نمیری با هم واسه تفریح جایی برید؟ این روزای خوش نامزدی دیگه تکرار نمیشه پسرم! لحنش بیشتر طعم دلخوری گرفت:

-نمی خواد! شیرین خانوم وقت ندارن. سرشون به کار خودشون گرمه! حتی وقت یه تلفن زدن رو هم نداره. با پاسخ او دلشوره به جانش افتاد. اخلاق و حساسیتهای خاص پسرش را به خوبی می شناخت:

-نکنه با هم حرفتون شده.. قهر کردین.. باز به چیزی گیر دادی؟!

دستانش را از روی چشمانش برداشت و نفسش را حرصی از بینی خالی کرد:

-نه مادر من! بیخودی حرف درست نکن. بزار تو خودم باشم.

مهین با ناراحتی در حالیکه اتاقش را ترک می کرد گفت:

-باشه.تنهات میزارم.

در را بست و پف کلافه ای کشید.برای ادامه ی آشپزی به سمت آشپزخانه رفت.یک ساعتی گذشته بود که زنگ خانه به صدا درآمد.از آشپزخانه خارج و آیفون را برداشت:
-کیه؟

-سلام خاله جون.شیرینم.

صدای سرحال شیرین لبخند را به لبانش آورد:

-سلام عزیزم.خوش اومدی .بیا تو.

با حالی متفاوت از ساعاتی قبل در را باز کرد و با رویی گشاده به استقبالش رفت.شیرین خوشحال و شادمان وارد منزل شد.کادوی بزرگ در دستش کاملاً خودنمایی میکرد.با مهین رودررو شده با شوق روبوسی کرد و از علی پرسید.مهین به سمت اتاق مردمک چرخاند:
-تو اتاقشه.نمی دونم چرا تو خودشه!

از نگرانی چهره اش در هم شد:

-کسالت که نداره؟

-نه. گمون نکنم.

کادو را به دست دیگرش داد و اینبار با خیال راحتی گفت:

-باشه. اگه اجازه بدید برم ببینمش.

به تایید سری تکان داد:

-برو تو.. منم براتون شربت خنک میارم.

-دست شما درد نکنه.

مهمین راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد و شیرین به در اتاق علی نزدیک شد. چند ضربه به در زد. علی از پافشاری مادرش اینبار با شنیدن صدا کلافه و عصبی بلند شد و روی تخت نشست و در همان حال دادزد:

-مامان جان! من حالم خوبه. احتیاج به چیزی ندارم. گفتم که می خوام تنها باشم.

در را باز کرد و وارد اتاق شد. همزمان مهین هم با سینی شربت رسید. علی با دیدنش جا خورد ولی به روی خودش نیاورد. صدای شیرینش بلند شد:

-سلام. یعنی حوصله ی منو هم نداری؟

سرش را پایین انداخته دلگیر جواب داد:

-تو یکی رو که اصلاً برو همونجا که این چند روزه توش پلاسی.

مهین جلو آمده سینی را روی پاتختی گذاشت و با چشمانی شاکی نگاهش کرده با ناراحتی گفت:

-این چه حرفیه علی؟! درست صحبت کن. شیرین برای تبریک روز تولدت اومده.

سرش را بالا آورده مانند پسر بچه های تخس پاسخ داد:

-نمی خوام! خانوم معلوم نیست چند روزه چه کار

میکنه؟ همش منو میپیچوند. از این مرموز بازیای هیچ خوشم نمیاد.

شیرین بدون اینکه به روی خودش بیاورد یا از لحن سخنانش ناراحت شود با مهربانی گفت:

-ببخشید.ولی بدون برای کارم دلیل داشتم.

مهمین از اتاق خارج شد و در را بست تا آندو به راحتی با هم گفتگو کنند.خوب میدانست هیچ کس جز شیرین نمی

تواند حال و اوضاع بد او را سر و سامان دهد. علی با بی تفاوتی به حضورش دوباره سرش را پایین انداخته و حتی

نظری به سمتش نینداخت.شیرین در کنارش جا

گرفت.هدیه ی کادو پیچ شده را به سمتش گرفت و بالبخند و لحنی عاشقانه گفت:

-تقدیم با عشق..تولدت مبارک عزیزم.

صورت متحیرش به سمت او چرخید و درحالیکه به

چشمان زیبا و عسلی رنگش نگاه می کرد لب زد:

- فکر نمی کردم روز تولدم یادت باشه...خیال می کردم تو
گیر و دار مراسم عروسی گرفتار شدی و نمی خوای چیزی
از بقیه کم بیاری!

دستش را روی بازوی او قرار داده چشم در چشمش شد:
- این چه حرفیه می زنی؟! مگه میشه روز تولد عشقم رو
فراموش کنم. اون هم یه مرداد ماهی آتیشی رو! در ضمن
من دنبال تجملات نیستم یه مجلس عروسی ساده هم
واسم کافیه. مهم اینه تو دوستم داشته باشی و منو به
خاطر این چند روز ببخشی.

طاقت مظلومیتش را نیاورد و محکم در آغوشش
کشید. مانند پسر بچه ای که خود را برای مادرش لوس می
کند در گوشش گفت:

- پس بهم بگو کجا بودی و چی کار می کردی؟
شیرین سرش رابه سمت صورت او بالا آورده همراه با
لبخندی بر لب جواب داد:

-اگه کادوت رو باز کنی خودت می فهمی.می خواستم هم
تک باشه هم قشنگ.زمان هم کم داشتم.چند روز خودمو
تو اتاقم حبس کرده بودم تا بتونم تا امروز تمومش
کنم.باورت نمیشه همین امروز صبح آماده شد.
علی کادو را به دست گرفت :

-خوب ببینیم چی آوردی برامون؟!
با باز کردن هدیه و دیدن تابلوی نقاشی که این دفعه
حسابی سنگ تمام گذاشته بود حیرت زده به او نگریست:
-تو معرکه ای دختر!و البته هنرمند.خوشحالم هیچ وقت
پزشکی قبول نشدی چون نقاش قابلی هستی.
با ذوق کف دستانش را به هم مالیده لبخندش وسعت
گرفت:

-واقعا خوشت اومد؟یعنی ارزش اینو داشت که چند روز
نبینمت و تو اینطوری از دستم ناراحت بشی.

تابلو را کنار تختش گذاشت و مجدد او را بغل گرفت.
موهای ابریشمی اش را نوازش کرده و سرش را بوسید:
-من غلط کردم ازت ناراحت شدم. تو خودت بهترین هدیه
از طرف خدا واسه منی. با اینکه خیلی هدیه ی با ارزشیه
ولی واقعا لازم نبود تو این موقعیت اینهمه خودت رو به
زحمت بندازی.

از نوازشها و لحن مهربانش لذت می برد. با چشمانی بسته
دستانش را بر روی سینه ی او جمع کرد و غرق محبتش
شد:

-خوشحالم که دوستش داری. امیدوارم سالیان سال این
روز رو بهت تبریک بگم.

علی چانه اش را به دست گرفته صورت او را مماس با خود
کرد. خیره در چشمانش لحن کلامش شیطنت گرفت:
-که گفתי مرداد ماهی آتیشی! منظور از آتیشی اخلاق
تندم بود یا یه چیز دیگه؟!

چشمانش گرد شده به لکنت افتاد:

-نه...همینجوری گفتم...خوب از خصوصیات ماه مرداده
دیگه..

نیشش باز شد و با حالتی عاشقانه نجوا کرد:

-در هر صورت من خودم کادوم رو انتخاب میکنم. الان هم
که با تو تنهام هدیه ی اصلیم رو ازت می گیرم.
گونه هایش از خجالت سرخگین شد و مردمک چشمانش
به سمت در رفت و برگشت:

-یه وقت مامانت میاد تو زشت میشه.

-نترس اون حالا حالا با من و تو کاری نداره.

لبش را به دندان گرفت:

-صدامون میره بیرون یه وقت.

بی اختیار قهقهه زد و بعد دو دستش را از دو طرف صورت او وارد موهایش کرد. نگاه لرزانش را با چشمانش می پایید و آرام زمزمه کرد:

- الان کاری نمی کنم صدات زیاد بلند شه. نترس. ولی سهم بوسه ی این چند روزه رو همین الان باهات تسویه می کنم.

لبهایش را که به کام گرفت آرام و قرار به جانش نشست. نمی دانست تا به این حد تشنه ی او بوده و این دوری چند روزه بیشتر به او ثابت کرد هیچگاه از بوسیدنش سیراب نخواهد شد.

.....

مجلس عروسی همان طور که آندو دوست داشتند در کمال سادگی و بسیار صمیمی با مهمانانی گلچین شده در

منزل پدری علی برگزار شد..شیرین با لباس سفید عروسی و زیبایی فوق العاده وارد مرحله ی جدیدی از زندگیش شد.شهریور ماه دیگر برایش یک ماه ساده در تابستان جلوه نمیکرد.ماهی بود که شروع زندگی عاشقانه با علی از آن استارت خورد و همراه با همسرش از زندگی شیطنت بار دخترانه فاصله گرفته و به بلوغ بیشتر جسمی و روحی رسید.این تحولات در آپارتمان کوچکشان که با چیدن لوازم خانه بسیار شیک و زیبا گشته آغاز شد و از ته دل احساس رضایت و خوشبختی می کرد.البته که خانم شدن همراه با درد بود اما حضور و توجه علی از درد جسمی اش کم و کمتر کرد.در روزهای بعد از مهمانی های پاگشای اقوام نزدیک تمام سعیش بر این بود که با وجود تعطیلی تابستانه ی دانشکده همه ی حواسش را معطوف خانه و همسر داری نماید تا در هنر آشپزی هم از درجه ردی به بالاتر ارتقا پیدا کند.علی هم از هیجان و تلاش او برای پختن غذاهای مختلف استقبال کرده تشویقش می

نمود. هر روز بعد از گذراندن شیفتش در بیمارستان به سرعت خود را به خانه رسانده در کنار هم عشق و صفا می کردند. اما ته دل شیرین از این همه خوشبختی می لرزید و گویی منتظر وقوع زلزله ی مهیبی در زندگیش بود... .

کامران زنگ درب آپارتمان خواهرش را فشار داد و بعد از گذشت دقایقی توی کاناپه ی منزل او فرو رفته بود. کتی لیوان شربت خنک را روی میز مقابلش گذاشت و بعد از نگاهی سطحی به او با سردی گفت:

- ماشینت تو پارکینگ خونه ست .

و در حالیکه سویچ را هم روی میز می گذاشت ادامه داد:

- اینم سویچش.

کامران با همان حالت گرفته لب باز کرد:

- بابا خونه رو هم فروخت؟

کتی روی کاناپه ی مقابلش نشست و پاسخ داد:

-وقتی آدم ورشکست میشه چاره ی دیگه ای غیر از
فروختن و فرار کردن هم مگه داره؟!!

-حالا همون دبی میمونن؟

-معلوم نیست..اگه کاراشون درست بشه شاید برن آلمان
پیش عمو اینا.

نفسی تازه کرده انگشتانش را به هم فشرد:

-تو چی؟تا کی اینجاایی؟

-یه مقدار کار دارم. کار دانشگاهم تموم شه بعدش منم
میرم پیششون. تو هم زود راست و ریس کن قبل اینکه
گند کارات دربیاد برو.

لحنش جدی و محکم شد:

-من اینجا یه کارایی دارم بعدش دوباره باید برگردم
ترکیه. تا بینم بعدش چی میشه؟!!

کلافه و شاکی جوابش داد:

-چی کار داری؟ بیخودی حرف میزنی؟! ماشینتو بفروش
پاشو برو.

کامران ناگهان نیم خیز شد و با خشم رو به کتی گفت:
-آدرس خونه ی اون دختره رو برام پیدا کن.

کتی به پشتی کاناپه تکیه داد و در حالیکه بازوانش را در
هم فرو میکرد با بی تفاوتی گفت:

-دیگه بی خیالش شو. شوهر کرده. نمی فهمی؟! فکر می
کنی زن تو دنیا واسه تو قحطه. چی کار به اون داری؟

کامران با بی طاقتی از جا بلند شد. دستانش را عقب برده و
در پشت کمرش به هم گره کرد. با اخمی غلیظ بر صورت
مسافتی از خانه را قدم زده مجدد برمی گشت:

-یعنی چی که بهش کاری نداشته باشم؟! اون تموم زندگی
منو از هم پاشید. چطور تا دیروز منو می خواست تو بغل
من می رقصید بعد یکهوایی تصمیمش رو عوض کرد. زن
کسی شد که نمی خواست سر به تنش باشه.

پا روی پا انداخت و به خوش خیالیش پوزخندی زد:

-اولا تو خودت زندگیت رو به اینجا کشوندی ثانيا اينا همش بازیش بود. معلوم بود که برای علی پرپر میزنه. بیشتر از این خودت رو تحقیر نکن. قبلا هم بهت گفته بودم شیرین هیچوقت علی رو ول نمی کرد زن تو بشه. تو دانشگاه به استادای جوون خوش تیپ هم محل نمیذاشت چه برسه به جوجه فوکلایی مثل تو!

-تو به این کارا کار نداشته باش. من باید قبل از برگشتن ببینمش. شاید دیگه نتونم به ایران برگردم و فرصتش پیدا نشه.

کلافه تر شده با حرص نفسش را فوت کرد:

-آخه ببینیش که چی بشه؟!

کامران در جا ایستاد. با خونسردی پاسخ داد:

-یا قبول میکنه با من از کشور خارج بشه یا کاری می کنم زندگیش از هم بیاشه.

انگشتش را تاکید وار تکان داده با لحنی هراس آور ادامه داد:

-اگه منو این وسط بازیچه ی دست خودش کرده باشه از کرده اش پشیمونش میکنم.
کتی از جا بلند شد و مقابلش قرار گرفت. همانطور که به او زل زده بود با طعنه گفت:
-نه مثل اینکه دنبال دردسر میگردی. نگو که می خوای بکشیش که باورم نمیشه؟!
صدایش دورگه شده و چشمانش دودو میزد:
-نمی کشم ولی کاری می کنم که از مردن هم بدتر باشه و تا آخر عمرش هر روز آرزوی مرگو بکنه.

از در دانشکده خارج شد. روزهای آخر تابستان بود و برای انتخاب واحد برای ترم جدید به دانشگاه آمده و حال بعد

از اتمام کار تاکسی گرفته و به خانه برمی گشت. از گرمای هوا کاسته شده و بوی پاییز می آمد. می گویند پاییز فصل عاشقان و عاشقیست. ولی او به طور ناگهانی در تابستان عاشق و برایش فصل دلدادگی شد. تا ته وجودش هوای دلچسب پاییز را فرو برد و به یاد دو هفته ی قبل افتاد که همراه با علی برای ماه عسل به شمال کشور رفته بودند. ماه عسل با همسر خواستنی و در کنار دریای خزر و ساحل زیبایش بخصوص هنگام غروب آفتاب یکی از رویاهای فراموش نشدنی برای او و شاید هر دختر همسن و سالش بود. چند روز سفر در ویلای زیبای کنار دریا برایش بسیار خاطره انگیز شده بود که تا پایان زندگی از یاد نمی برد. مخصوصا علی که هر روز او را با فانتزیهای عاشقانه اش شگفت زده میکرد و دیدن این روی علی که فقط در خلوت بینشان و مخصوص به او بود برایش هیجان انگیز می نمود. بعد از بازگشت از سفر شمال هر دو خانواده شان را برای مهمانی به خانه ی نقلیشان دعوت گرفتند که

شب‌ی به یاد ماندنی برایشان شد. شیدا با خبر بارداری و دوقلو بودن جنینش شیرین را بیشتر شگفت زده کرده سر ذوق آورد. از اینکه بعد از چند ماه قرار است عمه شود در پوست خود نمی گنجید و مدام سر به سر شهاب می گذاشت. در نزدیکی خانه از تاکسی پیاده شد و بعد از پرداخت کرایه به سمت آپارتمان رفت که ناخودآگاه احساس کرد سایه‌ی شخصی را در پشت یکی از درختان خیابان دیده است. اما وقتی بیشتر جستجو کرد متوجه‌ی کسی نشد و گمان برد خیالاتی شده. بی تفاوت وارد ساختمان شد و درب را بست. فردا روز تولدش بود و قصد داشت جشن کوچکی همراه با علی در منزل خودشان بگیرد. از روز قبل وسایل مورد نیاز را فراهم کرده بود. حتی می خواست کیک خامه‌ای را هم خودش درست کند. امروز تصمیم داشت تا قبل از آمدن علی به نظافت و تمیز کردن خانه پرداخته و فردا را برای تهیه‌ی کیک و غذا بپردازد.

علی در بازگشت به خانه کادوی تولد او را فراهم و سعی داشت بدون اینکه شیرین بویی ببرد در قسمتی از کمد داخل اتاق خوابشان پنهان کرده تا فردا او را سوپرایز کند. نیم ست قشنگی که شامل گردنبند و زنجیر.. گوشواره و انگشتر ظریف و زیبایی بود که به شکل گل طراحی شده و داخل جعبه جواهر بسیار شیکی کادو شده بود. علی آنقدر به شکل آماتور این کار را انجام داد که شیرین به راحتی متوجه شد اما به گونه ای وانمود کرد که انگار از چیزی سر در نیاورده. وقتی وارد اتاق خواب شد علی سریع از جا بلند شده لبخند مشکوکی به رویش زد. پاسخ لبخندش را با نشان دادن دندانها و خنده ی شیرینی مثل خودش داد. علی روی تختخواب جا گرفت و به حرکات دلربایش که کنار آینه موهای موافش را شانه میزد خیره شد. سپس لباسش را با لباس خوابی که علی بسیار دوستش داشت تعویض کرد. در دل به شیطنت خود خندید که می خواست او را امشب لب چشمه برده و تشنه

برگرداند. وقتی روی تخت آمده کنارش دراز کشید علی با لبخند مرموزی آغوشش را باز کرد. مجدد خندید و با ناز گفت:

-امشب فقط در حد نوازش! باید زود بخوابم فردا زود بلند شم.

علی با حرص بغلش کرد و کنار گوشش نجوا کرد:
-خودت میدونی من نوازش خشک و خالی دوست ندارم
ولی اگه قول بدی فردا شب جبرانی امشب رو هم بری
کاری به کارت ندارم.

از ته دل به لحن علی خندید و گونه اش را بوسید:
-باشه عشقم... فردا شب کاملاً در اختیار توئم.
علی با رضایت لبخند زد و همانطور که شیرین در آغوشش
بود چشمانش را بست و به خواب رفت.

با روشن شدن هوا و تابیده شدن نور خورشید به صورتش
چشمانش را گشود. به ساعت روی دیوار نگاه انداخت و بعد

از جا برخاست. پتو را روی شیرین مرتب و سپس خود را برای رفتن به بیمارستان آماده کرد. به آرامی به سمت کمد کنار تخت آمده و هدیه را درونش بررسی کرد. سعی کرد با گذاشتن چند برگه و کاغذ به رویش از قبل مخفیت‌تر بماند. فکر میکرد شیرین هنوز خوابیده. بعد که کاملاً از کارش مطمئن شد از جا بلند شده و سپس خود را در آینه مرتب کرده موهایش را برس زد. به سمت پاتختی رفته ساعت مچیش را از روی آن برداشت که نگاهی به چهره‌ی خندان شیرین افتاد:

-سلام عروسک زیبا! بلندت کردم؟

شیرین همچنان به رویش لبخند قند و عسل می‌پاشید:

-سلام. صبح به خیر. نه خودم بیدار شدم. دیشب که گفتم امروز حسابی کار دارم.

علی خود را به بی تفاوتی و بی خبری زد:

-مگه خبریه؟ مهمون داریم؟

-نه...ولی نگو که امروز چیزی رو به یادت نمیندازه؟!
علی به اصطلاح خود را در حال فکر کردن نشان داد و
گفت:

-نه منکه چیزی یادم نمیاد. فکر نکنم روز خاصی باشه.
چشمانش را گرد کرد و زبانش را درآورد و زیر دندانش
کشید:

-بی مزه! باشه ولی سعی کن زود بیای می خوام دو تایی
جشن بگیریم.

علی به سمتش خم شد و درحالیکه پیشانیش را می
بوسید گفت:

-چشم. فقط بدون من برات کادو نخریدم. میدونی که خیلی
بدهکارم. پولشو نداشتم.

شیرین دستانش را به دور گردن او حلقه زد و با مهربانی
خیره در چشمانش گفت:

-تو خودت برام بهترین هدیه ای.منکه ازت کادو
نخواستم.فقط بگو که عاشقمی.

لبانش را به سرعت بوسید و آهسته با انگشت به نوک
بینیش زد:

-عاشق نه! دیوونتم! خداحافظ تا غروب.زود میام.

علی با لبخند دور شد و بعد از لحظه ای صدای بسته شدن
درب آپارتمان شنیده شد.از روی تخت بلند شد و بعد از
مرتب کردن روتختی کنار کمد رفت.ابتدا می خواست خود
را کنترل کرده دست از کنجکاوی بردارد.اما نتوانست و به
سرعت در آنرا گشود.جعبه ی طلا را از زیر ورق و کاغذها
برداشت.جعبه ی طلای قرمز رنگی که بر رویش روبان
کوچک طلایی چسبانده شده بود.در آن را باز کرد و
چشمانش بر روی نیم ست ظریف و زیبای داخل آن خیره
گشت.چقدر هنرمندانه طرح گل با طلا ساخته شده
بود.علی همیشه در کادوهایش باسلیقه عمل می کرد و

طلاهایی که برایش خریده بود همواره همین گونه زیبا و ظریف بود. همیشه به او میگفت زن قشنگ و ظریف او هیچ وقت نباید جواهرات زمخت و سنگین از خودش آویزان کند. مجدد کادو را سر جایش گذاشت و کاغذ ها را هم همانطور جاسازی کرد تا علی متوجه ی فضولیش نشده و سورپرایز شب تولد سر جای خودش باقی بماند. بلند شد و در آینه به خود نگریست. کمی موهای پریشانش را با برس شانه زد. قصد داشت لباس خواب بندی و نازکش را که تا روی زانوانش می آمد از تن درآورده و تاب و شلوارک بپوشد و مشغول کارهایش شود که صدای زنگ درب آپارتمان بلند شد. از تعویض لباس پشیمان و از اتاق خواب خارج شد. وارد سالن پذیرایی شده به سمت درب ورودی آمد و از چشمی کوچک در بیرون را نگاه کرد. کسی را پشت در ندید. آرام پرسید:

- کیه؟!

صدایی هم پاسخگو نبود. ناگهان چشمش به کیف دستی علی افتاد که روی میز کنار جاکفشی جا مانده بود. لبهایش به لبخند از هم باز شد و با خود گفت حتما علی متوجه نبود کیفش شده و برگشته و اینگونه او را دست می اندازد. بدون معطلی و فکر دیگری درب را گشود و با تعجب کامران را مقابل خود دید که در فضای در جا خوش کرده بود. ابتدا چند قدم به عقب برگشت و بعد مانند فردی که برق او را گرفته باشد خشکش زد. قدرت هر گونه عکس العملی از او سلب و تنها به چشمان غضبناک کامران که با آن بدن تنومند کلیه ی فضای درب را اشغال کرده بود خیره شد. اما کامران بعد از پیدا کردن نشانی و آدرس چند روزی در اطراف منزلشان پرسه زده تا ساعت ورود و خروجشان را بفهمد و متوجه شود چه زمانی شیرین در خانه تنهاست و امروز را برای اجرای نقشه و به قول خودش تلافی کردن انتخاب کرده بود. کامران وارد آپارتمان شده در را بست. شیرین حتی قدرت پلک زدن

هم نداشت چه برسد که فریادی زده و یا کمک
بخواهد. کامران هیزانه بدن نیمه عریان او را برانداز میکرد
که در آن لباس خواب حریر نازک و بدن نما بیشتر جلب
توجه و تحریک کننده می نمود. همانطور که به او به آرامی
نزدیک و نزدیکتر میشد با صدای مست آلود توام با خشم
گفت:

- فکر کردی ولت می کنم تا با عشقت به راحتی زندگی
کنی و به ریش من بخندی؟ به نظرت بعد از اینکه زندگی
منو خراب کردی این عدالته که تو خوشبخت باشی؟ یا
مثل یه دختر خوب با من میای یا بلایی سرت میارم که
هیچوقت فراموش نکنی.

به شیرین مات زده رسید و با دستان قدرتمندش بازوان
عریان او را محکم گرفت و خشنتر ادامه داد:

- یعنی هیچوقت منو دوست نداشتی؟

شیرین قدرت و نای حرف زدن و پاسخ دادن را نداشت. در حالیکه قطره ای اشک از گونه اش سرازیر شد سرش را به علامت نفی تکان داد. کامران با حرص بیشتری غرید:

- پس منو بازیچه ی خودت و اون پسره ی عوضی کردی! کتی راست می گفت که تو فقط چون می خواستی توجه اونو به خودت بیشتر جلب کنی منو وارد بازیتون کردی و بعدش به راحتی حذفم کردی. همانطور که او را تکان می داد نالید:

- فکر نکردی منم آدمم. احساس دارم و عاشقت میشم. از این سر دنیا تا اون ورش هیچ زنی نتونست منو اندازه ی تو به خودش جذب کنه. گمون کردی ولت میکنم و دست ازت می کشم؟!

کامران شیرین را به دیوار روبه رو چسباند و همانگونه که صورتش را به صورت او نزدیک می کرد و به چشمان ترسیده اش خیره بود به آرامی ادامه داد:

-کاری می کنم مجبور شی خودت با پاهای خودت باهام
بیای تا هر جای دنیا که برم.
هوای بازدم چنندش آورش به صورت شیرین می خورد و
به او غیر ترس حالت تهوع هم دست می داد. هر چه تلاش
می کرد نه تنها بدنش قدرت حرکتی برای رهایی از
دستانش نداشت حتی صدای آرامی هم از ته گلایش
خارج نمیشد چه برسد به داد و فریاد. کامران از سکوت او
جریتر شد. لبهایش را به گردن نازک و سپیدش چسباند و
او مانند مرغ در دام و تله افتاده بی دفاع چشمانش را از
شرم وقوع حادثه ی شکل گرفته بست و تنها گریست.
از آنطرف علی که تا قسمت کوچکی از مسیر را پیموده
بود با دیدن صندلی کناری و نبود کیفش متوجه جا
گذاشتن آن در خانه شد. به ساعتش نگاه کرد که دیرش
هم شده بود. اما وجود کیف دستیش هم لازم بود. سرش را
به خاطر حواس پرتی تکانی داد و به سرعت تغییر مسیر
داده راه طی کرده را بازگشت. سریع از اتومبیلش خارج

شد. آپارتمان‌شان در طبقه ی سوم بود. به تندی پله ها را پیمود و مقابل درب ورودی قرار گرفت. با کلید در را گشود. با باز شدن درب و دیدن صحنه ی روبرویش ابتدا حیرت زده بدون حرکت اضافه ای ایستاد. یکبار چشمانش را بست و باز کرد تا از دیدن این صحنه مطمئن شود. کامران رادر راهرو دید که در حالیکه شیرین را در آغوش گرفته می بویید و بوسه میزد. ناگهان مانند شیر نری که ماده اش را از چنگش دراورده باشند از جا جهید و به سمت آندو پرید. با قدرت بی نظیری لباس کامران را از پشت گرفته و او را به سمت دیوار روبه رو کوباند. کامران که منتظر بازگشت و حضور او نبود سریع خود را کنترل کرده بلند شد و از در باز مانده ی آپارتمان پا به فرار گذاشت. علی نفس زنان مانند فردی که کابوس وحشتناکی دیده باشد با چشمانی از حدقه درآمده ابتدا به شیرین که همانطور چسبیده به دیوار با آن لباس خواب بدن نمایش ساکت و بی تحرک ایستاده بود نگاه کرد. سپس مانند

حیوان درنده ای که طعمه اش را در حال فرار میدید نعره کشید. در را محکم به هم کوبید و به دنبال کامران از پله ها سرازیر شد. وقتی وارد خیابان شد اتومبیل کامران را دید که با سرعت سرسام آوری در حال دور شدن بود. بدون تفکر درون خودرویش پرید و به دنبال او روان گشت. اما بعد از چند لحظه دیگر اثری از او در خیابان ندید. به سمت خانه ی پدری کامران راند و با سرعت فراوان در عرض چند دقیقه خود را رسانید. از ماشینش خارج شده کنار ساختمان مذکور رفت. با عصبانیت هم زنگ را می فشرد و هم درب را می کوبید. خانم جوانی با ترس سرش را از پنجره ی اتاق سرایداری رو به کوچه بیرون آورد و گفت:

-چه خبرته؟ آقا!

-اینجا مگه منزل هوشمند نیست؟

-نه آقا! چند ماهی هست این خونه رو فروختن. ما هم

اینجا سرایداریم والا. شما هم طلبکارید؟

تعجب هم به خشمش اضافه شد:

-نه. مگه چیزی شده؟!

-انگار صاحب خونه قبلی ورشکست شده با بدهکاری زیاد

از ایران فرار کرده. هر روز چند نفری مثل شما میان اینجا

سراغشون رو میگیرن.

علی بدون سخن دیگری سرش را تکان داده سوار

ماشینش شد و نزد یکی از رفقاییش در کلانتری محل

زندگیش رفت. با آقای ریاضتی در بیمارستان محل کارش

آشنا شده بود. علی پزشک مادر جناب سروان ریاضتی بود

و یکباری که مادر پیرش همراه با پسرش که لباس نیروی

انتظامی به تن داشت به بیمارستان آمده بود آشنا شده و

او از علی خواسته بود که اگر مشکل و کاری پیدا کرد او را

در این کلانتری بیابد. بعد از دقایقی با حالت عصبی و

ناراحت کننده ای در صندلی مقابل سروان ریاضتی نشسته بود.

-دکتر سالار چرا اینقدر پریشونی؟ اتفاقی افتاده؟ نکنه مادرم مشکل حادی داره؟

-نه جناب سروان. مشکل شخصی دارم.

سروان ریاضتی نفسی تازه کرده دستانش را روی میز در هم گره زد:

-بفرمایید. هر چی باشه و از دستم بربیاد به روی چشم.

کمی روی صندلی به سمت سروان خم شد. از خشم و هیجان بدنش می لرزید:

-می خوام شخصی به نام کامران هوشمند رو برام پیدا

کنید. از آشنایان قدیمیمون هست. تازه فهمیدم پدرش

ورشکست شده و از کشور فرار کرده. خودش هم پسر

درست و حسابی نیست. قبلا شنیده بودم پلیسها به جرم

قاچاق مواد مخدر بهش مشکوکن.می خوام هر چه زودتر اونو دستگیر کنید.

-به شما چه آسیبی رسونده؟ تازه اگه سابقه ی دستگیری و زندان نداشته باشه باید یه عکسی هم ازش برام بیاری.

-فکر کنم بتونم عکسش رو پیدا کنم ولی در مورد جرمش فعلا نمی تونم بهتون چیزی بگم.شخصیه.

آقای ریاضتی به علی اطمینان داد که برای تعیین سوء سابقه ی قضایی از او در کلانتریهای شهر جستجو خواهد کرد و در صورت پیدا کردن موردی از او یا یافتن مکان اختفایش حتما مطلعش می کند.بعد از تشکر از او از کلانتری خارج و به سمت منزلش رانندگی کرد.با خشم وارد آپارتمان شد.شیرین این بار با حالت نزار و رنگ پریده در کنار همان دیوار به روی زمین ولو شده و چشمانش به دلیل گریه ی زیاد قرمز و متورم بود.هنوز هم گیج و شوک زده به نظر میرسید.علی بعد از بستن درب و چند ثانیه

نگاه به او به سمتش جهید. گردن ظریف و نازکش را که به دلیل بوسه های با فشار و غضبناک کامران سرخ شده بود گرفت و دستانش را دور آن حلقه کرد. همانطور که اندک اندک فشار میداد با لحن صدایی که تا به حال شیرین از جانبش نشنیده بود لب زد:

-چرا اونو تو خونه راه دادی؟ این بار چندمیه که اینجا اومده؟! تو با من و با این زندگی لعنتیت چه غلطی کردی؟ صدایش به فریاد رسید:

-چرا لال شدی جواب نمیدی؟!

شیرین که به حالت خفگی افتاده بود همانطور که مانند ابر بهار می گریید تنها سرش را به حالت نفی تکان میداد و قدرت حرف زدن نداشت. وقتی علی متوجه شد که او به سرفه افتاده و صورتش هر لحظه گلگونتر میشود دستانش را رها کرد و با صدای ضعیفی نالید:

-به من خیانت می کنی..می کشمت..اون حرومزاده رو هم
این بار از هر خراب شده ای که باشه پیدا میکنم و جلوی
چشمات سلاخیش می کنم.فعلا زنده بمون و اون روز رو
ببین.

علی از موهای بلندش گرفت. مانند پرنده ی گرفتار در بند
دست و پا زده و به شدت گریه هایش اضافه
میشد.همانطور که او را از موهایش به روی زمین می
کشید با خشم و نفرت و در حالیکه عرق از سر و پیشانیش
روان بود به سمت اتاق خوابشان آورد و روی زمین پرت
کرد.موهای کنده شده ی شیرین مانند پرهای سفید در
باد در هوای خانه معلق بود.درب اتاق را بست.کمربند
شلوارش را باز کرد و به جان شیرین افتاد.آنقدر او را زد که
خودش به نفس نفس افتاد.چون دستش به کامران نرسیده
و از چنگش گریخته بود تلافی او را هم از شیرین
دراورد.به دلیل نداشتن لباس مناسب و پوشیده و بدن
نیمه عریانش ضربه های شلاق بر بدن سفید شیرین بیشتر

جا گذاشته بود. از هوش رفت و بی تحرک روی زمین افتاد. لباس خواب حریرش تکه تکه شده و قسمت‌های کنده شده در اطرافش پراکنده بود. علی عقب عقب رفت. روی صندلی میز آرایش نشست و به عشق از دست رفته اش نگاه کرد. به آرامی زمزمه کرد:

-کاش مرده باشی و گرنه روزی چند بار می کشمت.
 ناگهان چشمان او به تابلوی نقاشی چهره اش که شیرین روز تولدش هدیه کرده و آنرا بالای تخت‌خواب به دیوار زده بودند افتاد. کلمه ی عاشقتم روی آن او را بیش از بیش عصبی و خشمگین کرد. بلند شد و آن را از روی دیوار برداشت و محکم به لبه ی تخت کوبید. تابلو از وسط به دو نیم شده پاره گشت. شیرین از صدای به وجود آمده تکانی خورد و چشمانش را باز کرد. هنوز بدنش از ضربه های شلاق گرم بود و درد بخصوصی احساس نمی کرد. تنها احساس ضعف شدید داشت. گیج و منگ به دیوار کناریش تکیه داد و به علی و تابلوی پاره شده نگاه کرد. علی تابلوی

نابود شده را کنارش پرت کرد و روبه روی او روی تخت نشست. به چشمان هم زل زدند. شیرین دیگر اشکی هم برای ریختن نداشت. چشمانش خشک شده همانطور ماتم زده و مانند کسی که اسیر طوفانی سهمگین شده باشد به علی خیره مانده بود. مردمک چشمان علی به سمت گردن سرخ او چرخید و فریادش رعشه بر اندام شیرین انداخت: -چی کار کردی وقتی می بوسیدت.. ایستاده بودی و نگاه می کردی.. بهتر از من می بوسیدت.. بوسه های من برات کافی نبود یا واسه اون حال دیگه ای داشت؟! دیگر تاب نیاورد. سخنانش از نوشیدن زهر و مردن بدتر بود. کاش باز هم او را میزد اما این حرفها را نمی شنید. مانند فرد لالی که ناگهان زبان باز کند با صدایی که از ته چاه در می امد گفت:

-این جوری نگو؟..علی ! من فقط غافلگیر شدم.فکر کردم
تویی بدون فکر در رو باز کردم..من خیانت نکردم..این
اولین بار بود بعد عروسیمون اونو می دیدم.

علی از جا بلند شد و فریاد زد:

-خفه شو کثافت.زندگی منو به لجن کشوندی.دیگه نمی
خوام یه لحظه هم زنده بمونم.

بعد به سمت کمد رفت.جعبه ی جواهر را از درون آن
بیرون آورد و جواهرات درونش را با دست و با خشم و
نفرت کج و کوله کرد.سپس به سمت صورت شیرین پرتاب
کرد و گفت:

-من احمقو بگو که سفارش دادم اینو واسه آدم بی لیاقتی
مثل تو بسازن.هنوز تموم نشده بلایی سرت بیارم که
مرغای زمین و آسمون به حالت گریه کنن.

بعد از اتاق خارج شد.با کلید روی در اتاق خواب را قفل
کرد.لباسهایش را کمی مرتب کرده از خانه بیرون رفت.

خشایار از دیدن علی در آن موقع روز کنار در خانه اش تعجب کرد. چون خودش کار آزاد داشت برای صرف نهار به خانه آمده بود ولی آمدن علی در این ساعت ظهر و بدون خبر قبلی برایش عجیب به نظر میرسید. با همدیگر احوالپرسی مختصری کردند که علی بی مقدمه گفت:

-خشایار می خواستم بدونم از کامران عکسی داری؟ فکر میکنم شب عروسیت باهاتون عکس انداخته باشه.

-آره ولی چیزی شده؟ عکس اون واسه چی میخوای؟!

کلافه شد ولی سعی کرد خودش را کنترل کند:

-کار دارم. لطفا نپرس.

-تو هم شنیدی پلیسها به خاطر قاچاق مواد دنبالشن؟! فکر نمی کردم ایران برگشته باشه..اگه اومده خیلی احمقه.

-من کار دیگه ای دارم. ایناش به من ربطی نداره.

سرش را به تایید تکان داد:

-باشه عکس الانشو بخوای من دارم. بهت میدم.

بعد از گرفتن عکس و خداحافظی از خشایار مجدد نزد سروان ریاضتی رفت. به او اطلاع داد که شنیده پلیس ها در تعقیب کامران هستند. اتفاقا جناب سروان هم در این مدت کوتاه به این قضیه پی برده و آمارش را گرفته بود. به علی اطمینان داد که کامران را ممنوع الخروج کرده اند و نمی تواند از ایران خارج شود. در ضمن سعی می کنند به زودی محل اختفایش را پیدا کرده و او را بیابند. علی اصرار کرد در صورت یافتنش او را نیز حتما خبردار کنند. بعد از تشکر از آقای ریاضتی به خانه اش برگشت که در سکوت سهمگینی فرو رفته بود. در فضای سنگین خانه احساس خفقان می کرد. دکمه ی بالایی پیرهنش را گشود و روی صندلی ولو شد. سرش را بالا گرفت و به سقف زل زد. احساس می کرد به سرش ضربه های محکمی کوبیده می شود. چشمانش را با فشار بست و چنگی به موهایش زد. دوست داشت مغزش را بشکافد و افکاری که مثل موریانه مخش را می جوید از آن به بیرون بیفکند. چگونه

زندگیش به اینجا رسیده بود. نمی توانست کل ماجرای امروز را اتفاقی و شیرین را مبرا بداند. بسیار دل چرکین شده و قلبش هر لحظه بیشتر فشرده میشد. صدای زنگ تلفن خانه سکوت حاکم را شکست و او با بی میلی آن را برداشت. تماس از بیمارستان محل کارش بود. از همکارش به دلیل نیامدن و اطلاع ندادن عذرخواهی کرد و درخواست کرد برایش مرخصی چند روزه بگیرد. همین که گوشی را گذاشت مجدداً تلفن زنگ خورد. سریع برداشت. مادر شیرین بود که با تعجب از حضور علی در این ساعت از روز در خانه از احوالات شیرین جویا شد. علی او را دست به سر کرد و به دروغ گفت شیرین برای خرید بیرون رفته و خودش هم کمی کسالت دارد و در خانه مانده است. مادر شیرین از او خواست از جانبش روز تولد شیرین را تبریک بگوید و با اینکه از طرز صحبت علی مشکوک شده بود خداحافظی و تماس را قطع کرد.

سیم تلفن را از برق کشید. بر روی کاناپه خزید و چشمانش را بست. آرزو کرد وقتی دوباره بیدار می شود همه ی این اتفاقات تنها یک خواب وحشتناک بوده باشد.

وقتی چشمانش را باز کرد هوا تاریک شده و خانه در ظلمات و تاریکی غرق بود که حال بدش را بدتر کرد. بلند شد و به سمت در اتاق خواب رفت. صدایی شنیده نمی شد. کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد. داخل اتاق شده کلید چراغ را روشن کرد. شیرین که با بیحالی روی تخت دراز کشیده و بدنش زخمی و کبود بود تکانی خورد و چشمانش را گشود. آنقدر بیجون شده که تنها توانسته بود خود را به روی تخت بکشد و بیهوش شود. نور لامپ دیدگانش را اذیت کرد. نیم خیز شده وبی اختیار دستش را جلوی چشمانش گرفت. علی در رابست و به سمتش رفت. شیرین خود را جمع و جور کرده به پشتی تخت خواب تکیه داد. زانوانش را به داخل خم کرد. با ترس و لرز به علی نگریست و آب دهانش را به سختی قورت داد. علی کنارش

روی تخت نشست و با حالت عجیبی نگاهش کرد. به آرامی لب گشود:

-همیشه از بچگی هم عاشق این بودی که منو بچزونی. حال می کردی که حال منو بگیری و برای اذیت کردنم از دست زدن به کارهای خطرناک هم نمی ترسیدی. هنوز هم همین طوری هستی. هنوز هم از عشق زیاد من به خودت سوءاستفاده می کنی. ولی الان قدرت من بیشتره... چون تویی که تو چنگ منی. نباید حال منو می گرفتی!

شیرین دوباره شروع به گریستن کرد. با همان حال آهسته جواب داد:

-من بهت دروغ نگفتم.. چرا حرفامو باور نمی کنی؟! من از اون آدم بیزارم. همیشه بودم. نمی دونم چطوری آدرس خونمون رو پیدا کرده.. فقط یکبار بعد از قضیه ی کتک

کاری باهاش دم دانشکده با نامه تهدیدم کرده بود که
زنش نشم زهرشو بهم میریزه و بلاخره اینکار رو کرد.
با خشم و ابروهایی گره کرده صدایش را بلند تر کرد:

-چرا پس تا به حال بهم نگفته بودی ..هان ؟!

به حق حق افتاده لبانش می لرزید:

-چون نمی خواستم حساست کنم.نمی خواستم فکر تو
مشغول کرده ناراحت کنم.

-نه اینکه الان نکردی ؟!مثل اینکه توی این مدت خیلی
چیزا رو ازم مخفی کردی.تو کارته..مخفی کاری و سر خود
بودن توی ذاته.دیگه هیچ وقت حرفاتو باور نمی کنم.من
فقط این صحنه ای رو که امروز دیدمو باور می کنم.دیدم
که تو بغلش بودی و اون هم تو رو می بوسید بدون اینکه
مانعش بشی.تو همیشه در برابر کامران شل میشی بار
اولت نیست.

شیرین دستانش را به سر گرفت و ناامیدانه همراه با گریه
فریاد زد:

-تو رو به خدا اینقدر تکرار نکن. چرا نمی کشی راحت بشم.

-نمی کشمت ولی مثل یه انسان هم نمیزارم زندگی
کنی. باید زنده بمونی و هر روز امروز رو به یاد بیاری و زجر
بکشی.

از جا بلند شده لباسهایش را با حرص از تن بیرون
کشید. چشمان شیرین از ترس گرد شده نفس در سینه
اش گیر کرد. به سمتش خیز برداشت و بازوانش را با
دستانش محکم فشرد:

-مثل اینکه رابطه با ناز و نوازش رو دوست نداری. از اول
به هم می گفتمی که عاشق رابطه ی خشنی. خودم خیلی
خوب از پیشش برمیام نیاز به کسه دیگه نبود.
بعد مانند دیوانه ی افسار گسیخته به او حمله ور شد و او
را با خشم و نفرت بی حد و اندازه ای تا نیمه های شب

شکنجه داد. شیرین بدون اعتراض تمامی شکنجه ها و عصبانیت او را به جان خرید. چون خود را مقصر شکستن غرور و بدگمانی علی می دانست و حاضر بود برای آرام کردنش از تن و جانش هم بگذرد. هر چند وقتی علی بدن له شده ی او و اتاق را ترک کرد با جسم و روحی زخمی روی تخت از حال رفت. در دل آرزو کرد دیگر صبح فردا را نبیند....

با روشن شدن فضای خانه بر روی کاناپه جابه جا شده چشمانش را باز کرد. چشمش به در بسته ی اتاق خواب افتاد و گردن خشک شده اش را دست کشید. تمام شب گذشته روی کاناپه ی پذیرایی چمباتمه زده و فکر کرده بود. به اینکه بعد دیدن کامران چگونه بلایی سرش بیاورد که این قلب فشرده و سنگینش کمی آرام گیرد. عقده و نفرت تمام مغز و دلش را پر کرده و جایی برای بخشش و تخفیف مجازات باقی نگذاشته بود. از جا بلند شد. نگاهش به روی گوشی تلفن سر خورد. سریع به سمتش رفته آنرا

برداشت و داخل اتاق کارش شد. در کمد دیواری را باز کرده گوشی را داخل آن گذاشت و سپس درش را قفل کرد. بعد از خارج شدن از اتاق کار بدون باز کردن در اتاق خواب و دیدن احوالات شیرین با مرتب کردن سر و وضعش بدون معطلی از خانه خارج شد. درب ورودی آپارتمان را هم قفل کرد. سپس به کلانتری سر زد و مطلع شد که هنوز از کامران خبری دریافت نشده. چند ساعتی بی هدف با اتومبیلش در خیابانها پرسه زد و بعد دوباره به خانه اش رجوع کرد. مرد جوان همسایه در حال خارج شدن از در ساختمان بود که با او چهره به چهره شد. او با احترام با دیدنش سلام و احوالپرسی کرد ولی علی با اکراه پاسخ داد و به خانه قدم گذاشت. به تمام مردان عالم سوءظن پیدا کرده بود و از این خانه و محله بدش می آمد. تصمیم گرفت در اولین فرصت به بنگاه املاک محل رفته و آپارتمان را برای فروش بگذارد. ترجیح میداد هر چه سریعتر از این محله و این آپارتمان نفرت انگیز که زمانی

محل عشق و آرامشش بود دور شود. خوشبختی کوچکش
تنها دو ماه دوام داشت و گل عشق و آرزو چه زود برای او
پرپر شد.

وقتی به داخل اتاق خواب قدم گذاشت شیرین بی حال و
بی جان به روی تخت افتاده را دید که به دلیل شکنجه و
نخوردن آب و غذا رنگ به چهره نداشت. کنارش نشست و
نبضش را گرفت که ضعیف میزد. نگاهی به او کرد تا از
میزان هوشیاریش آگاه شود. لبهایش خشکیده و زخم شده
بود و تمامی بدنش به کبودی میزد. به داخل آشپزخانه
رفته و از داخل صندوق کمکهای اولیه سرم قندی و
سرنگ آورد و به دستش زد. کم کم چشمهایش را گشود و
رو به علی خیره ماند. دیگر قدرت حرف زدن و دفاع کردن
نداشت تنها با چشمانش طلب بخشش می کرد. اما علی
دیگر مرد روزهای قبل نبود. یادآوری گذشته قلبش را می
رنجانده و خشم فرو خورده را سرباز می کرد. خود را به روی
صندلی مقابل تخت انداخت و سیگاری از پاکتی که صبح

خریده بود درآورد. آن را بر لب گرفته روشن کرد. فکر می کرد زدن پکهای عمیق به سیگار و وارد کردن نیکوتین به ششهایش حالش را تغییر داده آرام شود اما با اینکه اولین بار بود که به سیگار لب میزد نه تنها اثری رویش نگذاشت حتی مانند آماتورها به سرفه هم نیفتاد.

بعد از گذشت یک هفته از این جریان تلفن خانه به صدا درآمد. سروان ریاضتی از علی خواست به کلانتری مراجعه کند چون خبر تازه ای از کامران به دستشان رسیده بود. او به بیمارستان محل کارش بازگشته و هر روز هنگام خروج از خانه درب آپارتمان را قفل کرده و کلید را با خود میبرد. تا دستگیری کامران خیالش از بازگشت دوباره اش آسوده نمی شد. شیرین برای اینکه والدینش از موضوع اطلاعی پیدا نکرده و متوجه محبوس بودنش در خانه نشوند و چون چهره اش بسیار آشفته و زخمی بود و دوست نداشت آنها او را اینگونه ببینند تلفنی خبر داد که

برای انجام کاری چند روزی به مسافرت می روند. کار علی را بهانه ی این مسافرت ناگهانی قلمداد کرد.

علی خود را به سرعت نزد جناب سروان رساند و جویای خبر شد:

-دکتر متاسفانه آقای کامران هوشمند هنگام خروج غیر قانونی از کشور در مرز شناسایی شده و به علت فرار از دست مامورین مورد شلیک گلوله قرار گرفته و کشته شده. گویا تنها از اقوامش خواهرش تو کشور بوده که اون رو شناسایی کرده.

علی آه کوتاهی کشید و بدون حرف اضافه ای تشکر کرده بیرون آمد. از اینکه نتوانسته بود خودش او را به درک واصل کند ناراحت و خشمگین بود. حتی در روزنامه های کثیرالانتشار خبر کشته شدنش که در حمل و نقل و خرید و فروش مواد مخدر از ترکیه به ایران دست داشته و شناسایی شده به چاپ رسیده بود. روزنامه ای از دکه خرید

و به خانه برد. شیرین با شنیدن صدای در به درون اتاقش
خزید و خود را سرگرم مرتب کردن کمد لباسش کرد. علی
وارد اتاق شد و بدون جواب دادن سلام او روزنامه را به
صورتش کوبید:

-بفرما! بین سنگ کی رو به سینه می زدی! همیشه بهت
می گفتم که این حرومزاده ی فاسد آدم درست و درمونی
نیست. ولی خوب از دست من که گرخید اما از اینجا یک
راست به جهنم رفت.

شیرین همانطور که کنار کشوی کمد دو زانو نشسته بود
روزنامه را به دست گرفته به آن نگاهی انداخت و به آرامی
زمزمه کرد:

-خدا رو شکر. می دونستم آه من دامنش رو فرا می گیره!
علی به تندی به او پرید:

-پس آماده باش چون یه روز آه منم دامن تو رو می گیره.
شیرین چشمانش را بست و با حق حق گریه گفت:

-سر بی گناه پای دار می ره ولی بالای دار نمی ره.
با حرص دهانش را کج کرده و با حالت مسخره ای پوزخند
زد:

-بی گناه! هه هه اون هم تو! حالا معلوم میشه.

.....

با قیمت پایینی در عرض چند روز آپارتمان را
فروخت. زندگی در آن برایش خفقان آور بود. در محله ی
آرام و خلوتی خانه ی کوچک ویلایی خرید و بدون
نظرخواهی از بزرگترها به آنجا نقل مکان کرد. شیرین بدون
ابراز نظری تابع حرف ها و کارهای او بود و مانند فرد
گنهکار منتظر عفو و بخشش از جانبش. اما او دیگر به فرد
دیگری تبدیل شده بود. علی عاشق و مهربانش حالا به فرد
منزوی و متنفر از همه چیز و همه کس تبدیل شده و با
آن مرد رویایی فاصله ی عمیقی پیدا کرده بود. رابطه ی

خود را نه تنها با خانواده ی شیرین حتی با پدر و مادرش قطع کرده و به کسی برای رفت و آمد به خانه اش روی خوش نشان نمی داد. افراد هر دو خانواده متعجب از رفتارهای این زوج به دلیل اینکه آدمهای دخالتگر معرفی نشوند از پافشاری و اصرار بیشتر برای فهمیدن تغییر اخلاقیاتشان چشمپوشی کرده و آن را به گذر زمان سپردند.

خانه ی جدید هم دو اتاق خواب داشت که بر خلاف خانه ی قبلی در دو طرف سالن پذیرایی و دور از هم ساخته شده بود. علی بیشتر اوقاتش در منزل را به تنهایی در یکی از آنها به سر می برد. شبها به تنهایی در اتاقش که تختی یک نفره در آن قرار داشت می خوابید و کم غذا و کم اشتها شده بود. بالای تختش تابلویی که شیرین با سیاه قلم نقاشی کرده و جمله ی :

I hate you

در آن نوشته بود را به دیوار زده و هر روز به آن نگاه می کرد و به نفرت درونیش اضافه می شد.

آری! علی عاشق پیشه از عشق زیاد به نفرت رسیده بود... فردی که روزی عاشق و شیدای شیرین بود حالا از او متنفر و به وی سوءظن شدیدی پیدا کرده بود که حتی به او اجازه ی رفتن به دانشکده را نداد و شیرین به ناچار درسش را نیمه تمام گذاشت. بدون اینکه قدرت و توانایی اعتراض کردن داشته باشد. پسر با اخلاق دیروز برای پیدا کردن حس آرامش به سیگار و مشروب روی آورد و شیرین هر روز خود را برای تغییر رفتار علی سرزنش و شماتت می کرد. هر چند هیچ فایده ای نداشت.

روزها برای شیرین تکراری و با تنهایی می گذشت. هر روز افسرده تر شده و حتی دستش به نقاشی هم نمی رفت. برای اینکه کمتر مورد خشم علی و نگاههای ملامت گرش قرار بگیرد سعی می کرد زیاد جلوی چشمانش قرار نگرفته و مانور ندهد و اکثر مواقع در اتاقش اوقات را می

گذراند. از مادرش شنیده بود که شیدا ماههای آخر بارداری را سپری می کند. شیدا در این دوران اجازه ی رفت و آمد کردن نداشت و پزشک به او تجویز استراحت مطلق کرده بود. به دلیل دو قلو باردار بودن ریسک سقط و زایمان زود رس بالا بود.

علی حتی یکبار هم به او اجازه نداد تا برای ملاقات شیدا برود و شهاب بدین خاطر از آنها دلگیر بود. سعی می کرد با تلفن زدن و صحبت با آنها رفتار علی را توجیه کرده از دلشان در بیاورد ولی به خوبی می دانست که در این کار موفق نبوده و کل خانواده از رفتار بد علی متعجب و ناراحت هستند. مخصوصا مادرش که با دانستن اخلاقیات بد علی تنها زمانی که او بیمارستان بود به دخترش سر میزد. هر چه تلاش می کرد علت تغییر رفتار علی را از زیر زبانش در بیاورد شیرین زیر بار نرفته و حرفی نمی زد. برای همین با ناراحتی زیاد پدر شیرین را شماتت می کرد که بی جهت تمام این سالها از این پسرک تعریف و

حمایت می کرده و بدون تحقیق و چشم بسته دخترشان را تقدیم او کرده بودند. آقای شهابی همچنان به علی اعتقاد داشت و از همسرش می خواست در زندگی دخترشان دخالت نکرده و بگذارد آن دو خودشان مشکلات پیش آمده را حل و فصل کنند. به خصوص اینکه شیرین خود هم هیچگاه نزد هیچ کدام از والدینشان گله یا شکایتی نکرده و سخنی به میان نمی آورد.

تا اینکه در آخرین روزهای پاییز فرزندان شهاب هفت ماهه به دنیا آمدند و بعد از طی شدن روزهای اول زندگیشان و گذراندن دوران نقاهت شیدا و شهاب جشن کوچکی ترتیب دادند و شیرین و علی را هم به مهمانی دعوت کردند.

با استرس وارد اتاق علی شد که چند ساعتی از سر کار برگشته و در اتاقش روی تخت دراز کشیده بود. دود سیگار فضای اتاق را پر کرده و بوی تند مشروب به صورت چنگ می انداخت. دیگر به این گونه رفتارهای او عادت کرده و به

روی خودش نمی آورد. دستش را روی چارچوب در گذاشت و به آرامی گفت:

- فردا شب برای مهمونی بچه های شهاب می ریم؟

علی جواب نداد. کمی این پا و آن پا کرد و دوباره ادامه داد:

- خواستم بگم اگه می ریم باید براشون هدیه تهیه کنیم.

علی ناگهان عصبانی شده نیم خیز شد و لیوان در دستش

را که خالی بود به سمت دیوار رو به رویش پرتاب

کرد. لیوان تکه تکه شده خرده های شیشه روی زمین

پاشید. شیرین با ترس در جا میخکوب شد. علی خشمگین

به سمتش نگاه کرد و با حرص دندان قروچه کرد:

- دیگه کامی جونت وجود نداره که توی مهمونیا باهات

برقصه! نکنه دنبال آدم تازه ای می گردی که می خوای

پارتی بری؟!

صدایش رنگ عجز و استیصال گرفت:

-علی بس کن.این یه مهمونی خونوادگیه.اجشن به دنیا
اومدن بچه های شهاب.آخه تا کی می خوای با این حرفا
هم خودت رو اذیت کنی هم منو برنجونی.اگه دوست
نداری یه کلام بگو نه...من هم نمی رم.
شیرین می خواست از اتاق خارج شود که غافلگیرانه
مانعش شد:

-چیه؟!بازم می خوای فرار کنی؟!یاداوری اون روزا برات
سخته؟!!

با بغض به چشمان خمار و خشمگینش نگاه کرد:
-معلومه که سخته ولی سخت تر از اون دیدن تو توی این
وضعите.تو همون علی هستی که عالم و آدم سرت قسم
می خوردن.این چه روزیه واسه خودت ساختی؟!صد بار
بهت گفتم اگه به صدق حرفهای من اعتقاد نداری یا منو
بکش یا ولم کن برم.چرا مایه ی عذابتو گذاشتی جلوی

روت ...هر روز میبینی و زجر می کشی ؟من...من دوست دارم .نمیخواهم زجر کشیدن رو ببینم.

علی محکم به دهانش کوبید.دهان شیرین از حرارت خون گرم شد.قطره های اشک در چشمانش به رقص درآمده بود.با یاس و ناامیدی به چشمان علی خیره شد:

-دیگه حق نداری بگی دوستم داری !این کلمه دیگه از دهن تو بیرون نمیاد.فهمیدی یا نه ؟

انگشتش را تهدید وار جلوی چشمانش تکان داد:

-به تو هم ربطی نداره من چی می خورم یا چی می کشم.یادت نره زمانی خودت با این جور آدمای پلکیدی و دوست داشتیشون.نکنه یادت رفته خودت هم از این زهر ماریا می خوردی ؟!

چشمانش را با درد بست.داغی اشک هایش گونه هایش را به آتش کشید.بغض سنگینی گلویش را هر لحظه بیشتر زخمی می کرد:

-من فقط یه بار این غلطو کردم تا کی می خوای به روم
بیاری ؟

-تا آخر عمرت ! نه تنها طلاق نمی دم بلکه اینقدر اینجا
می مونی بدبختی و تنهایی می کشی تا موهات هم مثل
دندونات سفید بشه.

چشمانش را باز کرد و مصمم و جدی پاسخ داد:

-نه من می رم.نه به خاطر خودم بلکه به خاطر تو.

سریع برگشت و به سمت اتاقش رفت.چمدان کوچکی را از
داخل کمد درآورد و آن را از چند دست لباس پر کرد.به
سمت در خروجی رفته پالتویش را از جالباسی برداشت و
پوشید.آماده ی رفتن شد که علی مانند ببر درنده ای به
سمتش خیز برداشت.چمدان را از دستش قاپید و به گوشه
ای از خانه پرت کرد. سرش فریاد کشید:

-مگه نمی فهمی چی می گم؟! جرات داری پا تو از این در بیرون بزار تا قلم پاهات رو خرد کنم! فکر میکنی باهات شوخی دارم؟

شیرین به دیوار پشت سرش تکیه داد. در حالیکه به شدت می گریست به آرامی و صدایی خشدار جواب داد:

-بزار برم بمیرم. علی جان اگه تا حالا خودمو نکشتم واسه این بوده که تو رو تو دردسر نندازم. نمی خواستم افراد فامیل قضاوت بدی بهت داشته باشن. من بمیرم بهتر از اینه که بمونم و تو رو عذاب بدم.

علی بازوانش را محکم گرفت و فشار داد. شیرین احساس می کرد استخوانهایش زیر فشار او در حال خرد شدن هستند. بی اختیار نالید:

-تو که ازم بدت میاد بزار برم تا راحت شی!
علی او را بیشتر به سمت خودش کشید و فریاد زد:

-بمونی می میرم..بری هم می میرم .نمی فهمی که من
دیوونه ام!چرا منو تو حال خودم نمی زاری ؟
بعد مست و خشمگین دوباره به جان شیرین افتاد.تمامی
لباسهایش را با خشم از تنش کند و به اطراف پرتاب
کرد.تنها با شکنجه و آزار و اذیت او کمی از عقده اش
خالی می شد.رابطه ی خشن و دردناک همراه با زدن
تازیانه به بدنش که حتی خود علی هم لحظه ای لذت
نمی برد و فقط برای مجازات او اعمال می کرد.شیرین
خودش هم باور نمی کرد این شکنجه های وحشتناک را
کسی به رویش انجام می دهد که زمانی تنها عاشق
بوسیدن و نوازش کردنش بود. افسوس و صد مرتبه
افسوس...

صدای زنگ در خانه او را از کابوس وحشتناکی که می دید
بیدار کرد.هراسان از جا پرید.عرق از سر و رویش سرازیر و
پیراهنش خیس شده بود.از آن روزی که کامران او را در

آپارتمان غافلگیر کرده و آن بلاها بر سرش آمد شبی
نبوده که بدون کابوس گذرانده باشد. باز همان کابوس
همیشگی کامران که مانند گرگ درنده ای به
او حمله ور شده و او مانند بره ی کوچکی زیر
چنگالهایش دریده می شد. به ساعت دیواری رو به رویش
نگاه کرد. ساعت ۱۱ صبح بود. شبها خواب نداشت و تا دیر
وقت با خود کلنجار رفته و نزدیکیهای صبح به خواب می
رفت. تازه وقتی هم چند ساعتی می خوابید آنهم با کابوس
همراه بود. نمی دانست تا چه مدتی می تواند بدین گونه
زندگی کند. از همه بیشتر وضعیت علی بود که هر روز
منزویتر... عصبی تر و بدتر می شد.
صدای زنگ بار دیگر بلند شد. از جا برخاسته پیراهنش را
مرتب کرد و به سمت درب باز کن رفت. با تعلل پرسید:
- کیه؟!
صدای شهاب او را غافلگیر کرد:

-خانوم خانوما ما رو خونه ات راه میدی؟! دو قلوها اومدن
عمه ی دردونه شونو ببینن.
اشکها بی اختیار از چشمانش سرازیر شد. درب خانه را باز
کرد و با هیجان به سمت حیاط دوید. در بالکن خانه
ایستاد. چشمانش به دلیل هجوم اشکها تاری می دید. شهاب
با شیدا و مادرش وارد خانه شدند و به سمت او آمدند. با
ذوق وصف ناپذیری به سمتشان دوید و با دلتنگی فراوان
آنها را در آغوش گرفت و بوسید. شهاب بسیار خود را
کنترل می کرد که بغزش باران نشود و با شور خواهر
زیبایش را بغل کرد و بوسید. چشمان شیدا و مادر هم بی
وقفه می بارید. حواسش به بچه ها معطوف شد. دو قلوها که
یکی دختر و دیگری پسر بود هر کدام در کریر جداگانه
دست یکی از والدین در خواب بودند. مانند فرشته های
معصوم می ماندند و عطر بهشت از آنها استشمام می
شد. آنها را به داخل خانه دعوت کرد و با وارد شدن به
سالن پذیرایی روی مبل نشستند. شیرین بسیار هیجان زده

بود. خانواده اش در این خانه برای اولین بار بود که حضور پیدا کرده بودند. شهاب شیرینی و دسته گل را روی میز گذاشت و با نگاه به اطراف سالن با مهربانی گفت:

-چه خونه ی ویلایی نقلی و با مزه ای! به نظر من از اون آپارتمان خیلی بهتر و با صفا تره. مگه نه مامان؟!

مادر که با نگرانی به دخترش نگاه می کرد پاسخ داد:

-آره . امیدوارم شیرین هم اینجا راحت باشه.

اشکهایش را پاک کرد و کنار مادرش نشست و دستهایش را بر دست گرفته بوسید:

-نگران من نباش مامان جون! من راضی و خوشبختم.

بعد بلند شد و به سمت شیدا رفت. کنارش جا گرفت و با شرمندگی گفت:

-هر چقدر ازت عذر بخوام باز کمه. تو همیشه کنار من بودی اما من تو روزهای سخت نتونستم جبران خوبیها رو کنم.

شیدا دستانش را به نرمی فشرد:

-این چه حرفیه عزیزم...باور کن ما فقط خوشبختی تو رو می خواهیم.

شهاب که از دیدن حالتهای شرمنده و خجالت زده ی شیرین قلبش فشرده شده بود با آرامش ادامه داد:

-ما فقط گفتیم عمه خانوم که نیومد برادرزاده هاش رو ببینه اونا رو آوردیم دست بوسیت.

اما شیرین با شنیدن سخنش دوباره خجالت زده شد.دستانش را روی صورتش قرار داد و با ناراحتی گفت:
-به خدا خیلی شرمنده ام.علی شیفتم بود نتونستیم بیایم.
مادر نتوانست خشمش را کنترل کند.رو به شیرین اعتراض کرد:

-هیچ معلومه چرا اینجوری شده؟!چرا این کارا رو می کنه؟!نه خودش رفت و آمد می کنه نه به تو اجازه میده تنهایی جایی بری.من هیچ وقت فکر نمی کردم همچین

آدم بد دل و منزوی باشه. حداقل اولاش که اینجوری
نبود. بازم نمی خوام برامون توضیح بدی ؟!
شیرین صاف نشست و لحنش جدی شد:
-نه مامان. توضیحی ندارم. خودم هم نمی فهمم چرا
اینجوری شد ؟!
مادر با حرص پا روی پایش انداخت:
-منکه می گم از اول هم این اخلاقای بد رو داشته ولی ما
کور بودیم و نمی دیدیم. همه ش هم تقصیر پدرته که اونو
بیخودی بزرگ جلوه می داد. بدبختی هنوز هم ازش
جانبداری میکنه. اون واقعا جنبه شو نداشت.
رو به شهاب و شیدا با ناراحتی بیشتر ادامه داد:
-حتی اجازه نداده شیرین درسشو ادامه بده و تموم کنه.
شهاب که از نگاههای نگران و غمگین شیرین متوجه شده
بود که با اینگونه حرفها چه عذابی می کشد رو به مادر
تاکید کرد:

-مامان بس کن. ما برای این حرفها اینجا نیومدیم. مهم خود شیرینه که میگه راضیه. حتما خودشون اینطور صلاح می دونن. هر کس باید طبق سلیقه و خواسته ی خودش زندگی کنه. اگه شیرین مشکل حادی داشته باشه حتما خودش بهمون می گه.

با اینکه خودش هم به حرفهایش باور نداشت رو به شیرین کرده مشکوکانه به او زل زد:

-مگه نه؟! خواهرم.

شیرین دست پاچه جواب داد:

-بله. حتما... آدم مشکلش رو به خونواده اش نگه به کی بگه؟!!

بعد از جا بلند شد و در حالیکه با استرس دستانش را به هم می مالید ادامه داد:

-برم براتون چایی بیارم.

شهاب که دور شدن او را نظاره می کرد گفت:

-یه پارچ آب هم برای این گلها بیار.

-چشم.

وقتی شیرین با سینی چای و پارچ آب برگشت دو قلوها از خواب بلند شده و گریه می کردند:

-وای عزیزام بلند شدن. چرا گریه می کنن ؟

شیدا از ساک بچه ها مشغول درآوردن شیشه های شیر بود:

-هیچ چی عمه خانوم.. گشنشونه. آب جوش داری؟

سینی را روی میز قرار داد:

-بله الان میارم.

مادر به جای شیرین بلند شد و گفت:

-تو پیش بچه ها باش. من خودم شیرشونو درست می کنم.

بعد شیشه های شیر را از شیدا گرفت و به سمت
آشپزخانه که بر خلاف خانه ی قبلی این نبوده و در فاصله
ی دورتری از سالن بود رفت. شیرین کنار شیدا نشست و
بچه ها را از نظر گذراند. نوزاد دختر لباس سرهمی صورتی
و پسر لباس آبی به تن داشتند. با هیجان نوزاد دختر را
بغل کرد و گونه اش را بوسه زد. با مهربانی زمزمه کرد:
-چه جالب! پسره شبیه شیدایه دختره شبیه شهاب.

شهاب با لبخند گفت:

-ولی ما می گیم دختره شبیه تویه.

شیدا مزه ریخت:

-خدا کنه به عمه ش بره خوشگل بشه رو دستمون نمونه!

شیرین در حالیکه می خندید بچه را پیش شهاب آورد و
در آغوشش گذاشت:

-عزیز دلمو بگیر تا گلهای قشنگتون رو تو پارچ آب

بزارم. من باید براتون هدیه میاوردم آخه!

شهاب با لبخند کودک را در آغوشش جابه جا کرد:

-عجله نکن.فرصت زیاده.

شیرین در حال برگشت دستش به پارچ آب روی میز برخورد کرد و پارچ روی زمین و کنار پای شهاب واژگون شد.با دستپاچگی کنار پایش نشست . پارچ را برداشت و با شرمندگی گفت:

-آخ ببخشید.جورابات خیس شدن.

در این حالت که شیرین روی زمین و مقابل شهاب نشسته بود گوشه ی لباسش از روی شانه کنار رفت و شهاب جای زخم کبود شده ای را بر روی آن دید.بی اختیار نیم خیز شده دست آزادش را به سمت شانه ی شیرین دراز کرد و جای ضربات کمربند و شکنجه های علی را بر بدنش دید.ناگهان تغییر رنگ چهره داد و صورتش از خشم و سوال سرخ شد.خواهر و برادر به چشمان هم خیره شدند . شهاب با صدایی خفه به آهستگی پرسید:

-روت دست بلند می کنه؟!-

شیدا ناراحت و هیجانزده سکوت کرده کمرش را به پشتی
مبل فشار می داد و به آن دو نگاه می کرد. شیرین که به
دنبال جوابی برای ماست مالی کردن قضیه بود با لکنت و
به آرامی جواب داد:

-نه !افت...افتادم.

شهاب از جوابش عصبی تر شده چشمانش گرد شد:

-شیرین جان من احمق نیستم. این جای ضربه ی شلاق یا
چیزی مثل اونه.

با خجالت سرش را پایین انداخت و با بغض گفت:

-خواهش می کنم پیش مامان و بابا چیزی نگو.

-ازت تعجب میکنم. اون شیرین گذشته چرا به این روز

افتاده؟! تو که همیشه خوب از خودت دفاع می کردی. چرا

به اون اجازه ی این کارا رو میدی؟ چرا مشکلات رو

مطرح نمی کنی؟

سرش را بالا گرفت و به چشمان نگران برادرش
نگریست. اشکها بی صدا می باریدند:

-فقط بدون تقصیر خودمه. من مقصر و گنهکارم. اما برای
فهمیدن قضیه تلاشی نکن. چون نمی تونم بهت بگم.
شهاب نفس زنان از خشم و ناراحتی سرش را تکان داد:
-باشه ... باشه به من نگو اما حداقل با شیدا که همیشه
راحت بودی. چرا با اون درد دل نمی کنی؟
شیرین مایوسانه به سمت شیدا نگاه کرد و مظلومانه لب
زد:

-به هیچ کس نمی تونم چیزی بگم. فقط بدونین شما هم
جای علی بودین بدتر از اون می شدین. من خودم لیاقت
مهربونی و عشق اونو نداشتم. هر بلایی سرم بیاد حقمه.
شهاب از طرفداریش حرصی و کلافه شد:
-یعنی چه؟! تا کی میتونی این وضعیت رو تحمل کنی؟

نگاهش بین شهاب و شیدا در چرخش بود. با صدایی
ضعیفتر و لرزان ادامه داد:

-شهاب یادته که چقدر منو دوست داشت و من آزارش می
دادم. حالا برعکس شده. آنقدر عاشقشم که یک روز بدون
اون نمی تونم دووم بیارم. تا آخرین لحظه از زندگیم تحمل
کرده از خدا می خوام خودش راه چاره برام باز کنه. فقط
برام دعا کنین و از علی دلخور نباشین.

با برگشت مادر به سالن پذیرایی نامحسوس از جا بلند شد
و برای شستن دست و رویش به آشپزخانه برگشت. هر چه
تلاش کرد آنها را برای صرف نهار نگه دارد نپذیرفتند. حال
شهاب بدتر از این بود که بماند و بدبختی خواهرش را
بیش از این تماشا کند. شیرین بر روی قنداق دوقلوها که
چهل روز از سنشان گذشته بود مقداری پول به جای کادو
گذاشت و با شرمندگی فراوان از اینکه به دیدارش آمده
بودند بسیار قدردانی کرد. اما خانواده اش با دیدن چهره ی
افسرده ی شیرین بدون اینکه نزد همدیگر در این مورد

سخنی بگویند با دلی رنجیده و فکری مغشوش به خانه بازگشتند.

از خانه ی پدری به سمت منزلشان بر می گشتند. هر دو در اتومبیل سکوت کرده و به جاده می نگریستند. شهاب با هجومی از افکار نگران کننده در سرش هرازگاهی با دست آزادش بر روی ته ریشش می کشید و در دل افسوس می خورد. یکی از شبهای سرد زمستان بود و با وجودیکه امسال بارش برف چندانی نداشت اما امشب سرما و سوز زیادی با خود همراه داشت. شاید هم آنها با دیدن روزگار شیرین سرما را شدید تر احساس می کردند. دو قلوها در صندلی عقب بی خبر از این دنیا در خواب شیرینی به سر می بردند. شیدا کمی خود را جابجا کرد و در پالتویش بیشتر فرو رفت. گویی بخاری ماشین جوابگوی سرمای بیرون نبود. شهاب دنده را عوض کرد. با نگاهی به سمت شیدا با ناراحتی سکوت حاکم بر فضا را شکست:

-به نظرت نباید دخالتی کنم؟...شاید لازم باشه خودم با
علی تنهایی صحبت کنم!
-اگه عقیده ی منو می خوای بهتره فعلا کاری به کارشون
نداشته باشی.
شهاب عصبی شده فرمان ماشین را بیشتر فشرد و صدایش
را بلندتر کرد:
-ولی مگه ندیدی؟!اون رو خواهرم دست بلند می کنه...به
حدی که جای کتکهاش روی بدن شیرین باقی مونده.
-آره کور که نبودم.ولی این کارا از علی بعیده.گمون نمی
کنم بی دلیل این همه تغییر رفتار داده باشه.
به لحن عصبی صدایش تعجب نیز اضافه شد:
-یعنی چی؟!یعنی شیرین کاری کرده که مستحق اینگونه
اعمال باشه؟!
شیدا کلافه شد و سرش را برای نفی به چپ و راست تکان
داد:

-من چیزی نمی دونم.فقط حدس می زنم .من و تو خوب می دونیم که علی خواهرت رو از جونش بیشتر دوست داره اما شیرین همیشه حس لجبازیش کار دستش داده.دیدی که !اگه گناهی نداشت آنقدر از علی طرفداری نمی کرد.اون حتی کوچکترین اعتراضی هم نمی کنه. با سردرگمی پفی کشید و به آرامی گفت:

-من که عقم دیگه قد نمی ده...!خودت باهاش صحبت کن.هر چی باشه با تو رفیقه.آدم حرفش رو به دوستش راحت تر می زنه تا به برادرش.شاید بتونی چیزی از زیر زبونش دربیاوری.

-اولا که من قبل از اینکه دوستش باشم زن برادرش هم هستم.پس جزو خونواده شم.ثانیا اون هر وقت خودش صلاح بدونه با من درددل می کنه .از اول هم هیچ وقت نمی شد بدون رضایت خودش حرفی ازش بیرون کشید.

شیدا صافتر نشسته نفس عمیقی کشید وبعد از تازه کردن
نفسش ادامه داد:

-تا زمانیکه خودش نخواد بهتره تو زندگیشون دخالتی
نکنیم. شاید بعد از چند وقت دوباره همه چیز عادی
بشه... شاید هم حساسیت و وسواسهای اول زندگی
باشه. خودت خوب می دونی علی چقدر آدم حساسیه و
چطور بهش تعصب داره.

برای فهمیدن تاثیر حرفهایش به شهاب خیره شد. شهاب
نگاه عمیقی به چشمانش انداخت. سپس همانطور که به
مسیر جلوی اتومبیل توجه می کرد سرش را به تایید تکان
داد:

-باشه. فعلا چیزی نمی گم. اما اگه رفتاراش ادامه داشته
باشه مطمئن باش با بابام مطرح می کنم. لیاقت شیرین
اینجور زندگی نیست.

بعد هر دو دوباره ساکت شده و بقیه ی مسیر را با سکوت طی کردند...

پا به درون حیاط گذاشت. هنوز چند ساعتی به باز گشت علی به خانه مانده بود. آفتاب قدرت چندانی در این موقع از سال نداشت ولی محیط خانه حس خفگی را به او تلقین می کرد. روسری بزرگ بافتنی را بیشتر روی شانه هایش کشید و به سمت درخت بید مجنون که در گوشه ای از حیاط در باغچه ای کوچک قرار داشت رفت. بی حال به نظر می رسید مثل خودش. ولی همچنان در برابر سرمای زمستان مقاومت کرده شاخه های سبزش به سمت پایین آویزان بود. وقتی نزدیکش رسید برگ یکی از شاخه ها را با دو انگشت گرفت و نوازش کرد. دوست داشت محیط حیاط زمستانی و برفی بود تا روی برفها دراز بکشد شاید حرارت وجودش اینگونه خاموش گردد. اما حتی زمستان هم به او روی خوش نشان نداده و برف را از او دریغ کرده بود. دختر

تابستانی عاشق سرما و برف بود. ناگهان دلش هوای بوم و رنگ کرد. هوس کرد این حیاط و درخت بید در زمستان را به تصویر بکشد. نیروی خارج الوصفی به جانش نشست و سریع به خانه برگشته کلید انباری را با خود آورد. از انباری چهارپایه و بوم سفید و جعبه ی قلموها و رنگ را بیرون آورد و بعد از دقایقی قلم به دست شروع به نقاشی کرد. خودش هم فکر نمی کرد با اینکار چه حس خوب و آرامشی به جانش می نشیند. آنقدر آرام شده و در کارش غرق گشت که زمان از دستش در رفت. با باز شدن در حیاط و دیدن چهره ی علی که برای آوردن اتومبیلش به درون حیاط دروازه را باز می کرد جا خورد. نگاه علی که به سمت شیرین سر خورد اخمهایش چند برابر بیشتر درهم فرو رفت. شیرین مضطرب دست و پایش را گم کرد. خواست به داخل برگردد که علی در را نیمه کاره ول کرده خود را زودتر به او رسانید. روبه رویش ایستاد و به بوم و سپس به صورتش نظر انداخت:

-نگفته بودم بهت حق نداری این آشغالها رو بیاری بیرون
!یه حرف رو چند بار باید بهت بزنم.

لبهایش را از ترس می جوید و چشمانش دو دو میزد:
-حوصله م سر رفته بود فقط.نمی خواستم مخالف حرفت
کاری کنم.

لحن صدایش سوء ظن و بدگمانی گرفت و دل شیرین
ریش شد:

-کی رو تو حیاط دیدی که اومدی اینجا جلوش جولون
بدی ؟!

-علی...این چه حرفیه...اینجا اصلا به جایی دید نداره.
دستش را به ضرب گرفت و رخ به رخش کرد.چشمان
شیرین رنگ غم گرفته مردمکش در آب اشک غوطه ور
شد.بی رحم تر از همیشه شد:

-از جنس خرابی مثل تو همه چی بر میاد...دیگه نبینم
واسه نقاشی و این خزعبلات تو حیاط پرسه بزنی.

لحن صدایش رنگ تهدید گرفت:

-اینبار وسایلت رو میشکونم ولی بار دیگه ببینم دستات رو شکستم..خوب شیر فهم شو..

دستانش را به عقب هل داده ول کرد وبه سراغ بوم و چهار پایه رفت.جلوی چشمان گریان و غمبارش آنها را شکست و در آخر همه را جمع کرده به بیرون از خانه برد و درون سطل زباله ی بزرگ خیابان ریخت.به سمت اتومبیلش آمده سوار و وارد حیاط شد.شیرین مغموم و دلسرد به دیوار پشت سرش تکیه داده روسری را با ناراحتی به خودش می فشرد.تنها دلخوشیش را نیز ازدست داد.لبهایش از بغض و گریه می لرزید ولی دلش دیگر با هیچ بهاری زنده نخواهد شد. بعد از بستن در حیاط با دیدن شیرین بغ کرده با خشم به سمتش آمد.بازویش را محکم گرفته و به سمت خانه او را کشاند.شیرین بی حرف و بی دفاع با او همراه شد.در راهرو را با حرص به هم کوباند و شیرین را مماس صورتش کرد:

-این ننه من غریبم بازیات واسه من توفیری نداره. برو از جلوی چشمام دور شو...حالمواین چشمای اشکی و حقه بازت به هم میزنه.

به سمت اتاقش رفته در آنرا هم کوبید. دروغ می گفت. چشمان مظلوم شیرین قلبش را به درد آورده بود. خوب می دانست چقدر به نقاشی علاقه مند هست. اما به هر چیزی که فکر شیرین را از جانب او دور می کرد حسادت می ورزید. او را تنها برای خودش می خواست. شیرین را حتی با پدر و مادرش هم سهیم نمی کرد. اول و آخر هر چیزی برای شیرین فقط می بایست فکر به شخص او باشد و بس...

اما شیرین با دلی شکسته به اتاقش خزید. با ضعف روی تختش نشست. صدای ضعیف قلبش را نمی شنید. شاید دیگر نمی زد و مانند مرده ای متحرک شده بود. به اشکهایش اجازه ی خودنمایی بیشتر داد شاید با آب روان شعله های مشتعل شده ی دلش را خاموش گرداند و بیش

از این نسوزد. با غم آه کشید ولی تنها توانست خودش را
ملامت و نفرین کند.

در این نزدیکی ها قلبی ست که هر روز ترک می
خورد

وای از آن روز و زمانی که کامل بشکند
تکه های آن در چشمان تو نیز فرو خواهد رفت.....

.....

روزهای زمستان سپری می شد و زندگی شیرین و علی
هم توام با سرما و سردی طی شده هیچ تغییری در روند
زندگانشان اتفاق نیفتاد. آنها به ایام نوروز نزدیک می
شدند و با وجود اینکه اولین عید مشترک زندگی آن دو
بعد ازدواج بود اما برای هیچ کدام شیرینی و جذابیتی
نداشت. آخرین روزهای سال بود که علی برخلاف روزهای
گذشته زودتر به خانه برگشت. مرخصی ساعتی گرفته

تصمیم داشت برای خرید آخر سال همراه با شیرین بیرون برود. شیرین با شنیدن پیشنهادش تعجب کرد. مدت‌ها بود که برای خرید و گردش بیرون نرفته بود ولی از او خواست که به تنهایی برود و خودش به چیزی احتیاج ندارد. علی ناگهان خشمگین شده و صدایش را بلند کرد:

-خیلی بی شعوری! من احمق و بگو مرخصی گرفتم تا برات خرید کنم. نمی خواستم اولین تحویل سال با منو بدون خرید چیزی بگذرونی.

شیرین که در اتاقش کنار کمد نشسته لباسهایش را مرتب می کرد مضطرب شده خود را جمع و جور کرد:

-معذرت می خوام. آگه دوست داری با هم بریم بیرون باشه. الان سریع آماده میشم.

بعد از دقایقی هر دو سوار بر اتومبیل برای خرید به بازار رفتند. بازار در این ایام آخر سالی بسیار شلوغ و پرازدحام بود که رفت و آمد را برای همه سخت و مشکل می

کرد. مردم با شوق و اشتیاق مشغول خرید و صحبت بودند ولی شیرین با دیدن رفتارهای علی استرس و اضطراب بر جاناش چنگ می زد. علی با وسواس زیاد کنارش راه می رفت و دائم مواظب بود که مبادا تنه ی کسی به همسرش برخورد کند. شیرین سعی کرد از اولین مغازه هایی که واردش می شدند انتخاب کرده و خرید کند تا هر چه زودتر از این محیط پر جمعیت خلاصی پیدا کند. نگاههای خصمانه ی علی به مردم و فروشندگان مانند تیری در قلبش می نشست و احساس گناه می کرد. بالاخره موقع برگشت حادثه ای که از آن می ترسید وقوع پیوست. علی برای خرید سبزه در صف ایستاده عقب افتاد و شیرین که دید با اتومبیلشان فاصله ی چندانی ندارد در حالیکه کیسه های خرید دستش بود تند و سریع به سمت آن گام برداشت. سرش پایین بود و به قدمهایش نگاه می کرد. رو به رویش در جهت مخالف سه جوان که در حال گفتگو و خنده بودند متوجهش نشده و با او برخورد کردند. کیسه

ها از دستش بر روی زمین واژگون شد. شیرین هینی کشید ولی سریع خود را جمع و جور کرد. خم شد و مشغول جمع کردن آنها از زمین شد. سه جوان با عذرخواهی همراهیش کردند. شیرین با ترسی که در سخنانش هم به وضوح لمس می شد از آنها درخواست می کرد که تنهایش گذاشته و احتیاجی به کمکشان ندارد. اما آنها حس جوانمردانه به خود گرفته و ول کن قضیه نبودند که ناگهان علی با شتاب خود را به آنها رساند. بدون کوچکترین فکری به شیرین پدید و به او سیلی زد:

- برای چی با این حرومزاده ها حرف می زنی؟! فقط چند ثانیه تنهات گذاشتم ها!!

جوانها که غافل از همه جا حس مردانگیشان گل کرده بود با علی دست به یقه شده و اعتراض کردند:

- مگه مرض داری مرتیکه.. چرا خانوم به این محترمی رو می زنی؟ ضعیف گیر آوردی؟!

حالا بزن و کی زن...دعوا و کتک کاری بالا گرفت.شیرین با گونه ای سرخ شده و هراسان به منظره ی شکل گرفته نگاه می کرد.علی با سه جوان قوی هیکل و نیرومند طرف بود و مسلما زورش به آنها نمی رسید.مردم اطراف هم انگار که به سکانسی از یک فیلم خیره شده اند بی تفاوت تلاشی برای جدا کردن آنها از هم نمی کردند.شیرین میدید که چگونه شوهرش زیر دست و پای آنها لگدکوب می شود.ناگهان مانند مادری که برای نجات فرزندش قدرت می گیرد سمتشان خیز برداشت و بلند فریاد زد:
-ولش کنین..تو رو خدا نزنینش..شوهرمه..

سه جوان که با شنیدن سخنان شیرین از موضوع سر درآوردند دست از کتک کاری برداشته با تعجب آن دو را نگریستند.بعد علی را که خون آلود و خاکی شده بود از روی زمین بلند کردند.علی خصمانه خود را از زیر دستانشان آزاد کرد.یکی از سه جوان با شرمندگی لب باز کرد:

-آقا ببخشید .ما اصلا قصد مزاحمت نداشتیم.باور کنید
اتفاقی با خانومتون برخورد کردیم.بعدش چیزی نشده بود
که شما اینطوری عکس العمل نشون دادید.ما فقط داشتیم
به خواهرمون کمک می کردیم.

علی با حرص غرید:

-بیخود کردید.کسی کمک شما ها رو نمی خواد.از این به
بعد مثل آدم راه برید و جلو پاتون رو نگاه کنین.حالا هم
خوش اومدین ..هری !

جوانها بدون سخن دیگری سر را پایین افکنده و شرمنده
از کنار آن دو دور شدند.از رفتار علی که بی جهت به
همسرش سیلی زد پی بردند که با آدم عاقلی روبه رو
نیستند.پس بی اعتراض راه خود را پیش گرفتند.علی
همانگونه عصبانی کیسه های خرید را از روی زمین جمع
کرده بدون خریدن سبزه ی عید و در حالیکه دست
شیرین را می فشرد و با خود می کشاند به سمت

اتومبیلش رفت. شیرین در صندلی جلو کنارش نشست و به صورت خونینش نگاه کرد. بی صدا شروع به گریستن کرد و در چند ثانیه صورتش خیس از اشک شد. دستمالی از کیفش بیرون آورد و بر روی دهان و بینی خون آلودش کشید. علی هنوز از خشم و حرص نفس نفس میزد. با نفرت مانعش شد و دستمال را از دستش کشید و خود صورتش را پاک کرد. شیرین با بغضی خفه به آرامی زمزمه کرد:

- واسه همین نمی خواستم پیام.. می دونستم از شانس بدم یه همچین موردی پیش میاد.

علی نفرت انگیز به رویش نگاه کرد و به تندی جواب داد:

- از شانست نیست. از جنس عوضیته. چون خودت مورد داری اینجور چیزا هم واسه تو پیش میاد.

با ناراحتی از قضاوت بی رحمانه اش چشم بر هم فشرد. چشمانش از سیل اشک خالی شد و نالید:

-مثلا تو پزشکی..تحصیل کرده ای.مثل آدمای عصر حجر رفتار می کنی.فکر می کنی عالم و آدم به زنت نظر دارن و تو هم باید همه شون رو ادب کنی.

-خوب می کنم .لیاقت همینه..در ضمن تو بی حیایی که به صورت مردها نگاه می کنی.منتظری چیزی بهت بگن یا درخواستی ازت کنن..ها!

-علی! خجالت بکش..مثلا من زنتم.چطور غیرت قبول می کنه این حرفها رو به من می زنی..!

با خشونت به سمتش بیشتر متمایل شد و داد زد:

-آره من خیلی هم بی غیرتم.اگه غیرت داشتم زنمو تو بغل مرد نامحرم نمی دیدم.

شیرین مستاصل سرش را با دستانش گرفت.کمی خم شد و چشمانش را بست.احساس می کرد سرش در حال انفجار است.صدای ناله اش ضعیف و بغض آلودتر شد:

-اصلا من از هر چی مرده بدم میاد.از همه ی مردها
متنفرم.

علی با خشم بلندش کرد و به سمت خود کشاند.دو طرف
صورتش را با دستانش گرفته به خود نزدیک تر کرد.به
چشمان خیس و اشک آلودش زل زد:
-مخصوصا از من.مگه نه !

شیرین ملتمسانه نگاهش میکرد و جوابی نمی داد.تنها بی
اراده لبانش را می جوید.اصرار کرد:
-بگو..بگو که از من بیشتر از همه متنفری..

جای انگشتان او بر گونه اش فشار درداوری وارد می
کرد.ناخوداگاه و بی اختیار نالید:
-آره! از تو از همه بیشتر متنفرم.

علی چند ثانیه ای در سکوت و بدون حرکت نگاهش کرد
و بعد آرام او را رها کرد.استارت زد و اتومبیل را روشن

کرد. پا روی پدال گاز فشرده با سرعت سرسام آوری شروع به رانندگی کرد.

شیرین به پشتی صندلی تکیه داده به آرامی گریه می کرد. آرزو می کرد با داشتن این بخت سیاه همین حالا تصادف کنند و هر دو بمیرند. در این لحظه احساس می کرد تنها با مردن هست که هر دو آرامش می گیرند...

روز اول عید نوروز در خانه ی پدری شیرین مانند سالهای گذشته همه جمع بودند. حتی دو موجود نازنین و دوست داشتنی فرزندان شهاب و شیدا هم اضافه شده و خانواده کامل بر سر سفره ی هفت سین نشسته بودند. تنها علی و شیرین در این جمع بر خلاف گذشته تغییر کرده بودند. علی سرد و عصبی و شیرین مضطرب و نگران به نظر می رسیدند. اما گویی که خانواده خود را به کوچه علی چپ زده و هیچ کس از تغییر رفتار آنها سخنی به میان نیاورده و به روی خود نمی آوردند.

-آغاز سال یکهزار و سیصد و هفتاد و

با زدن شیپور و طبل تحویل سال همه به روبوسی و تبریک عید پرداختند. علی و شهاب مانند دو حریفی که با نگاه برای هم خط و نشان می کشیدند با سردی به هم دست داده و از کنار هم گذشتند. شهاب هر چه خود را کنترل کرده بود ولی در هنگام رودررو شدن با او نتوانسته بود نگاه خشمگین و اعتراض گونه اش را مخفی نگه دارد. شیرین متوجه حالت‌های ناخوشایند آن دو شده با استرس لبانش را می جوید. شهاب به سمتش آمده در آغوشش کشید و با دلوپسی صورتش را از نظر گذراند. شیرین سعی کرد لبخند نصفه نیمه اش را حفظ کرده و خود را آرام نشان دهد.

بعد از تعارفات معمول و پذیرایی مختصر علی به یکباره از جا بلند شد و بی مقدمه گفت:

-خونواده ی محترم می دونم همه تون یه جورایی از تغییر رفتارهای من خوشتون نیومده و معترضید...

مردمک چشمانش مخصوصا سمت شهاب بیشتر می چرخید:

-ولی گفته باشم همینی که هست.رو پای خودم واستادم و مستقل شدم که هر جور دوست دارم زندگی کنم بدون حرف و نظر و دخالت این و اون.

آنقدر محکم و حق به جانب صحبت می کرد که همگی آچمز شده در سکوت و با حیرت به او گوش می دادند.

-انتظار نداشته باشین تند تند بهتون سر بزنم..اینا رو مخصوصا به پدر و مادر خودم می گم.از الان گفته باشم فردای روز ناراحت نشید.

سرش را به عنوان احترام کمی خم کرد و در حالیکه به سمت در خروجی می رفت گفت:

-شیرین من بیرون کار دارم بعد یکساعت دیگه میام
دنبالت. حاضر باش.

و بی خدا حافظی رفت. شیرین با چشمان و لبهایی لرزان و
متحیر از رفتار بی ادبانه اش انگشتانش را به هم می فشرد
و هر لحظه بیشتر با کمرش به پشتی مبل فشار می
آورد. اصلاً گمان نمی برد در جمع خانواده چنین رفتاری از
خود نشان دهد. بار تمامی ملامتها را به تنهایی بر روی
دوشش گذاشته و رفته بود. افراد خانواده هنوز از بهت در
نیامده و سردرگم به همدیگر نگاه می کردند. مهین ناگهان
با صدای بلند شروع به گریه کرد:

-خدا چه بلایی سر پسرم اومده اینجوری حرف می زنه
!اون حتی به من که مادرشم بی توجه شده..

با گریه و صدایی گرفته از ناراحتی رو به شیرین کرد:

-شیرین جون حداقل تو بگو چرا علی اینطوری شده !؟

مایوس به اعضای خانواده اش نگاه کرد. بدجور در مخمصه قرار گرفته بود. احساس می کرد علی با زدن این حرفها و تنها گذاشتنش در جمع قصد داشته که او واقعیت را به آنها گفته و اینگونه خودش را رسوا سازد. اما او به خوبی می دانست که بی گناه است و خدا دوست ندارد آبروی کسی بی دلیل بریزد. پس از گفتن حقیقت منصرف شد و در حالیکه تاب کنترل اشکهایش را از دست داد مظلومانه گفت:

-خواهش می کنم از دستش ناراحت نشید. قول میدم دست از این رفتاراش برداره و همون علی همیشگی بشه. آقای شهابی با مهربانی و آرامش لب به سخن گشود:

-مهم ما نیستیم. ما پدر و مادرا فقط خوشبختی شما جوونا رو می خوایم. ولی دخترم اگه کمکی از دستمون بر میاد باید خجالت رو کنار بزاری و حرفتو بزنی.

انگار در این جمع تنها پدرش با او هم نظر و هم عقیده بود. اشکهایش را با دست از صورتش زدود و لبخندی به رویش زد:

-متشکرم بابا. بله خوب می دونم ولی در حال حاضر کسی به جز خودمون نمی تونه مشکل رو حل کنه. متاسفانه بیشتر از این نمی تونم براتون توضیح بدم. فقط خواهش می کنم باز ما رو ببخشید.

به خوبی متوجه بود که هیچ کدامشان توجیه نشده و هنوز سردر گم بودند. از خود و به خصوص علی به خاطر ناراحت کردن این جمع دوست داشتنی درست در روز اول عید دلخور و شاکی شد.

زودتر از علی وارد خانه شد. دست و پایش از ناراحتی و حرص می لرزید. سرش به شدت درد می کرد و احساس می کرد دستی موهایش را با فشار می کشد. مانتویش را از تن کنده کناری انداخت. گل سرش را از سر باز کرده

موهایش را از حصار آزاد کرد. برای اینکه حین رانندگی با او دعوا نکرده حادثه‌ی بد شکل نگیرد خود را تا رسیدن به خانه کنترل کرده بود. اما دیگر نتوانست خشم خود را خورده و چیزی نگوید. وقتی علی داخل شد به سمتش رفت. از چهره‌ی بی تفاوت و خونسردش بیشتر حرصش گرفت. به چشمانش خیره شد و با خشم گفت:

- احمق دیوونه! چرا این حرفا رو زدی؟ اگه جرات داشتی می گفتی بهشون من چی کار کردم تا درد دلت خالی بشه. چرا منو تو مخمسه گذاشتی؟

دستانش را در جیب شلوارش فرو کرده به جوش و خروش شیرین با خونسردی نگاه کرد:

- من نخواستم تو به اونا جواب پس بدی. فقط خواستم بهشون حالی کنم از این به بعد اینطور یاست. بیخودی انتظار نداشته باشن.

ابروانش را در هم کشیده به لحن سخنانش تمسخر اضافه کرد:

-مثلا همین شهاب طوری به من نگاه می کرد انگار بدهی چیزی بهش دارم. از الان خواستم توجیشون کنم یه وقت فردای روز نخوان دخالتی کنن. روش زندگیم دست خودمه فقط.

نفس نفس افتاده قلبش بیشتر از حد معمول می تپید:
-اون بیچاره ها که ما رو به حال خودمون ول کردن. کاری بهمون ندارن. بعد چند ماه که راضی شدی ببینیشون و تو جمعشون باشیم آخرش رو خراب کردی و سال نویی رو به هممون زهرمار!

حق به جانب شده چشمانش را گرد و صدایش را بلند تر کرد:

-خوب کاری کردم.

انگشت سبابه اش را با حرص جلوی چشمانش گرفت:

-تو بهترین روزای عمرمو به من زهر مار کردی. کاری که
عوض داره گله نداره!
با چشمانی شرمنده بغضش را فرو میداد اما افاقه نمی کرد:
-خوب عمرتو بامن تلف نکن. خودت رو از این زندگی
لعنتی نجات بده. فکر میکنی من اعتراضی داشته
باشم...حقته! فراموشم کن.
علی با خشم به سمتش خیز برداشت. موهای بلندش را به
دست گرفت و به سمت خود کشید و فریاد زد:
-خفه شو. به همین خیال باش به این راحتیا ولت کنم. حالا
حالاها باهات کار دارم.
بعد او را مانند پر کاهی از زمین بلند کرد و با خود به
اتاقش برد. صدای شکستن قلب شیرین از صدای کوبیده
شدن درب اتاق واضحتر و بلندتر شنیده شد و آه تلخی که
از گلویش خارج شد قلب هر شنونده ای را به درد می
آورد. اما غیرت زخم خورده ی علی گوشها و چشمانش را

بسته و او را بیرحم و سنگدل کرده بود. دیگر تن و بدنش
به شکنجه های همراه با نفرت و عشق علی عادت کرده
بود اما درد قلبش هیچ گاه آرام نمی گرفت. در دل نالید:
-خدایا این جنون و دیوانگی تا کی ادامه خواهد داشت!؟

رمان بوک

[/https://romanbook.ir](https://romanbook.ir)

.....

شهاب با حالتی مضطرب و پریشان روی مبل مقابل پدر
نشسته بود. مادر همراه با شیدا برای تعویض لباس دو قلوها
به اتاق رفته بودند. نمی دانست چگونه سر حرف را باز کند
اما به خوبی می دانست پدر از موضوع اندیشه اش کاملاً
آگاه است. پس بی مقدمه لب باز کرد:
-بابا شما نمی خواین کاری کنید؟!!

پدر دفتر حسابرسی را کنار گذاشته عینک مطالعه اش را از روی چشمانش برداشت و با خونسردی به او تک نگاهی انداخت:

-در رابطه با چی؟

شهاب کمی با حرص انگشتانش را فشرد و صدای تالاق شان را درآورد. پوزخندی بر روی لبانش نشست و با صدایی دورگه پاسخ داد:

-بهتره بگید در رابطه با کی! فکر کنم رفتار دیروز علی تو جمع اونقدر واضح بود که جای ابهامی واسه کسی نداشت. پدر به پشتی مبل تکیه داد و با همان حالت آرامش قبل گفت:

-خودت که اینجا بودی من از شیرین خواستم اگه موضوعی هست به ما بگه ولی زیر بار نرفت. اونها دوست ندارن ما تو کارشون دخالت کنیم. حتما مشکلشون خیلی خصوصیه و کاری از دست ما بر نمیاد.

-اما بابا! هر چقدر هم خصوصی باشه ما جزو خانواده ی شیرینیم.

کمرش را بیشتر به پستی مبل فشرد و پفی از حرص کشید:

-در ضمن این علی دیگه بیش از حد خودش رو تافته ی جدا بافته می دونه.اون به همه مون بی احترامی می کنه. پدر از جا بلند شد و دستش را به چانه گرفت.همانطور که متفکر و آهسته قدم میزد گفت:

-طوری نگو که علی رو نمیشناسی.اون از بچگی با شماها بزرگ شده جلوی چشمای خودمون.ریز ریز رفتاراش دستمونه.این تغییر رفتارش هم حتما دلیلی داره ولی چون شیرین راضی به افشاش نیست قطعا صلاح نیست ما سردربیاریم.خودت که دیدی پدر و مادرشم بدتر از ما سردرگم بودن.این پرخاشگری علی و مظلومیت و سکوت شیرین اون هم دختری که قبلش اینهمه جسور و شیطون

بود واقعا عجیبه.ولی همون طور که خودت می دونی علی
خواهرت رو از چشماش هم بیشتر دوست داره نمی شه
بیخودی به همچین آدمی تبدیل شده باشه.

از حرکت ایستاد و رو به شهاب آرامتر ادامه داد:

-می ترسم دخالت کنیم بدتر موضوع به ضرر شیرین
تموم بشه.

شهاب بلند شد و کنارش ایستاد.برای اینکه مبادا مادرش
چیزی بشنود ولوم صدایش را پایینتر آورد:

-بابا من می دونم شیرین رو میزنه.نمی تونم این یه مورد
رو هضم کنم.شیدا هم بارها بهم گفته تا شیرین حرفی
نزده نباید خودم رو دخالت بدم اما سرم از این فکر و خیالا
خالی نمیشه..من خیلی نگران خواهرمم.

چشمان نگرانش دودو میزد.پدر با مهربانی دستش را روی
شانه اش گذاشت:

-می دونم شهاب جان.قطعا شیرین هر کار اشتباهی هم کرده باشه نبایست علی این رفتار رو نشون بده.منم مثل تو نگرانم ولی نگران هر دوشونم.چون علی هم مثل بچه ی خودم می مونه.شاید زیاد خوشت نیاد ولی من خیلی بهش اعتماد دارم .هنوز زوده که بخوام کاری کنم.اونها تازه اول زندگیشون.اول کارن..باید بهشون زمان داد.شاید همون طور که خود شیرین هم گفت به مرور زمان خوب بشه و بتونن باهم کنار بیان.خصوصیات روحی و اخلاقی این دوتا با هم خیلی متفاوته.الان هم رفتن زیر یه سقف این اختلافات بیشتر خودشو نشون میده.اگه به تجربه ی من اعتقاد داری بهت خاطر نشون میدم که رفته رفته با هم کنار بیان و تفاهم پیدا کنن.

دستش را پایین انداخته نفسی تازه کرد و مصمم لب زد:

-ولی مطمئن باش اگه احساس خطر کنم حتما پادرمیونی میکنم.من پدر و بزرگتر شیرینم و همیشه حق دارم.

شهاب که حالا با صحبت با پدرش آرامش خود را به دست آورده بود لبخندی زد و گفت:
-بله. مطمئنم. خوشحالم که با شما حرف زدم. خیالم خیلی راحت شد.

پدر روی مبل نشست و با مهربانی به شهاب نگریست:
-تو الان خودت دیگه پدر شدی و حال منو خوب می فهمی. مطمئنم به زودی صبر و حوصله ی منو هم پیدا میکنی. من مامانت رو هم که مثل تو نگران بود با همین تجربه ها خاطر نشون کردم.

وارد سالن پذیرایی خانه ی پدریش شد. پدر روی یکی از مبلهای نزدیک به تلویزیون نشسته و در فکر بود. با بی حوصلگی سلامی مختصر به پدرش کرد. قبل از اینکه سرش را بالا آورده جواب سلامش را دهد مهین با شتاب

نزدیکش شد و او را در آغوش کشید. صورت اخموی
پسرش را بوسید و اشکها روانه ی صورت نگرانش شد. علی
با ناراحتی نگاهش کرد:

-مامان! چرا الکی گریه می کنی؟! مگه سرطان گرفتم دارم
می میرم....

از پسرش جدا شد. اشکهایش را پاک کرد و بینی اش را بالا
کشید:

-خدا نکنه علی جان! این چه حرفیه می زنی؟! ولی حال و
روز و قیافتو ببین. کم از مریضا نداره!
علی کلافه روی مبل ولو شد:

-من حالم خیلی هم خوبه. بیخودی خودتونو ناراحت من
نکنین.

مادر کنار پدرش نشست و با چشمانی ملتمس نگاهش
کرد. پدر سرش را بلند کرده رو به علی جدی شد:

-یعنی چی؟! این همه تغییر در عرض چند ماه نگران کننده نیست؟ بیچاره مامانت یه روز خوش نداره. شیرین که هیچی نمی گه تو هم که انگار نه انگار پدر و مادری داری. نه حرفی میزنی نه صلاح و مشورت می کنی. دسته ی مبل را با دستش فشرد و با ناراحتی نفسش را فوت کرد. سپس با تاکید ادامه داد:

-اولش که اون آپارتمان رو خریدی و کمک منو قبول نکردی گفتم باید به پسرم افتخار کنم که می خواد اول زندگیش رو پای خودش وایسه و تو خونه ای بره که با پول خودش خریده و لذتش رو ببره. بعد عجولانه فروختیش بدون اینکه به ما چیزی بگی. اون هم از رفتار روز اول عید... رفتارات هم مشکوکه هم بی ادبانه ست. فکر نمی کنم ما تو رو اینطوری تربیت کرده باشیم.

علی با حرص موهایش را چنگ زد. لحنش طلبکارانه شد:

-ببین بابا! واقعا باید از خداتون باشه از این بچه های
آویزون نیستم. شیرین هم با من هم عقیده ست. بعضی از
مسائل زندگیم هم خیلی خصوصیه نمی تونم پیش شما
بازگوش کنم. به نظرم انتظار به جایی ندارین.

پدر ناگهان عصبانی شده از جا بلند شد و کمی صدایش
بالا تر رفت:

-خونواده ی شیرینم ناراحتن. از دست رفتارهای تو همه
عصبی شدن. این کارات باید علت داشته باشه . تو که نمی
خوای همه تو رو مقصر بدونن.

پف کلافه ای کشید و سرش را تکان داد :

-برام مهم نیست. بقیه هر چی دوست دارن فکر کنن.

-خیلی بی منطقی علی! چطور میتونی با شیرین دختری
که تو پر قو بزرگ شده اینجوری کنی. عموت می گفت
کمکهای اونو هم قبول نکردی همه رو ریختی تو حساب
بانکی شیرین. فکر نمی کنی اون دختر به جای حساب

بانکی پر یه خونه و زندگی بهتر بخواد. این چه اخلاقی تو پیدا کردی؟! چرا نمیزاری دانشگاه بره؟! این همون دختریه که برای گرفتنش خودتو به آب و آتش زدی؟! چرا خون به جیگرش می کنی؟!

علی دیگر بیش از این تاب حرفهای پدرش را نیاورد. عصبانی از جا بلند شد و داد زد:

-زندگی خودمه پدر من....! دوست دارم اینجور زندگی کنم. مادر که دوباره بساط اشک و آهش بلند شده بود مضطرب از جا برخاست و با گریه هق زد:

-تو رو خدا دعوا نکنین.. علی! بابات خوبیت رو می خواد. می خواد اگه کمکی از دستش برمیاد براتون انجام بده. آخه ما غیر از تو بچه دیگه ای نداریم. همه ی امیدمون تویی. حالا بعد چند وقت که من اینقدر زنگ زدم و خواهش کردم اومدی ولی اینجور عصبی.. انتظار داری چیزی به رومون نیاریم.

علی دوباره روی مبل افتاد و سرش را بین دستانش گرفت. به شقیقه اش فشار آورد تا این درد جانکاه کمی تسلی پیدا کند.

پدر و مادرش بدون آنکه از رفتارش سر درآورند متعجب و دلواپس نگاهش کرده و دلشان از غمش بیشتر گرفت. پدر با دیدن حال و روزش نرم شده تن صدایش را آرام و مهربان کرد:

-علی جان! همه ی زندگی من و مامانت مال تویه. حرف من اینه چرا باید بری تو همچین خونه هایی زندگی کنی وقتی میتونی تو بهترینشون باشی. آخه این زندگی در شان تو و شیرین نیست. ثروت من از اول تا آخر مال تویه و به تو میرسه. چرا حالا نباید قبولش کنی!؟

علی با چشمانی سرخ به پدرش نگاه کرد. حال او را درک نکرده و چگونه بد قضاوتش می کردند:

-من نمی خوام. الان دیگه هیچ ثروتی منو خوشحال نمی کنه. همونطور که پولتونو نمی خوام... نمی خوام تو زندگیم هم دخالت کنین یا از چیزی سردربیارین. منو به حال خودم ول کنین و گرنه دیگه رنگمم نمی بینین.

دوباره سرش را پایین گرفت. مادر نزدیکش شده کنار پایش زانو زد. موهایش را نوازش کرد و با دلسوزی گفت:

-الهی من برات بمیرم علی جان! کاش می گفتی چرا اینطوری پریشون و عصبی شدی؟ کاش می گفتی تا منو پدرت هر کار می تونستیم براتون می کردیم. آخه ما جز تو کی رو داریم پسر؟! چرا نمی خوای هیچی بگی و چیزی بخوای؟!

علی با غصه به مادرش نگاه می کرد و بدون اینکه سخن دیگری بگوید با افسوس سرش را تکان داد. بعد از دقایقی بلند شده و با خدا حافظی کوتاه آن دو را ترک کرد و از خانه شان خارج شد. پدر همچنان متفکر و ناراحت ایستاده

و مشت دستش را تنگتر می کرد و مادر همانطور زانو زده
جای خالیش را نگاه می کرد و با غم و دلی خونین اشک
می ریخت.

.....

چند روزی بود که حالش مدام دگرگون می شد. سرش
گیج می رفت و احساس کسالت و رخوت می کرد. دائم
دلش می خواست بخوابد و ضعف و سستی دست از سرش
بر نمی داشت. از ترس زخم زبانهای علی به او چیزی نگفته
و شکایت بیحالیش را نمی کرد. خیر سرش شوهرش
پزشک بود و در این مواقع همه به دکتر مراجعه می کردند
ولی او مجبور بود بیماریش را مخفی هم نگه دارد. دو شب
پیش که بر اثر همین بیحالی به درخواست رابطه ی
زناشویی علی جواب رد داده بود آنقدر از نیش و کنایه
هایش نوش جان کرده و در آخر به یک رابطه ی دردناک

و نفرت انگیز خاتمه پیدا کرد که دیگر اصلا دلش نمی خواست این شرایط تکرار شود. جسم و روحش بیش از ظرفیت زخمی بود ولی باز هم راضی به ناراحت کردنش نبود. انگار در این دنیا جز علی کس دیگری برایش باقی نمانده خود نیز از این دلبستگی جنون وار در حیرت بود. هر چه بیشتر زخمش میزد عاشقتر میشد. شاید این مکافات روزهایی بود که دلش را می شکست و از کارش ابایی نداشت.

علی بی مقدمه وارد اتاق خواب شد. تازه ساعاتی از غروب گذشته و هوا در حال تاریک شدن بود. بعد از بازگشت از بیمارستان و ورود به خانه سریع به سراغ شیرین رفت. چراغ اتاق را روشن کرد و به شیرین که مثل چند روز گذشته روی تخت ولو بود نگاه انداخت:

-پاشو. امشب می خوام جایی ببرمت.

با سستی از روی تخت نیم خیز شد و در حالیکه نور چراغ چشمانش را می آزد باچشمانی نیمه باز و صدایی گرفته و کسل گفت:

-من امشب حالم خوب نیست. نمی خوام جایی برم.

به سمتش نزدیکتر شد و هر دو دستش را روی دو پهلوی گذاشت. با پوزخندی بر لب لحن صدایش رنگ تمسخر گرفت:

-مگه دست تویه..نترس جایی می برمت که خیلی دوست داری!اون موقعها عشقت این جور مهمونیا بود.

سپس به سمت کمد لباسش رفت و با باز کردن آن از بین لباسهایش پیرهن ماکسی مشکیش را انتخاب کرد. کمی آنرا برانداز کرد و بعد لباس را سمتش دراز کرد و با همان حالت مسخره کننده اش گفت:

-اینو بپوش.فکر کن بال ماسکه داریم میریم.

شیرین کلافه روی تخت نشست و نگاهی به لباس کرد. از طرز صحبت و انتخاب لباس او مشکوک شد. با بی میلی پاسخ داد:

-من اینو نمی پوشم. این لباس جذبه.. خیلی تنگه.. در ضمن پشت لباس تا کمر بازه. مناسب مهمونیای مختلط نیست.

در حالیکه به سمت او آمد لباس را به طرفش پرتاب کرد: -مگه دست تویه.. باید همینو بپوشی. چند دقیقه بیشتر هم وقت نداری. سریع حاضر شو.

و بعد از اتاق بیرون رفت. شیرین با سردرگمی به پیرهن روی تخت خیره شد. منظور علی را از این کار نمی فهمید و همین بیشتر کلافه اش می کرد. بعد لحظه ای با حرص از جا بلند شد و لباس را پوشید. موهایش را جمع کرده جلوی سینه اش ریخت و خود را در آینه تماشا کرد. اگر موهایش را از بالا می بست کمرش با رد زخمهای شلاق

در جمع چشمک می زد و همه متوجه ی جراحتهایش می شدند. شاید قصد علی هم از انتخاب این لباس جلب توجه مردم و تحقیر شخصیتش بود. اخم کرد . موهایش را شانه و بعد پراکنده کرد. مانند یال اسب ابریشمی و مواج شد. آنقدر بلند بود که باز بودن پشت پیرهن را بیوشاند. به صورتش در آینه نگاه کرد . زرد و رنگ پریده به نظر میرسید. دور لبانش به خاطر رابطه هنوز کبود بود. با کرم کبودی آنرا پوشاند و بدون آرایش دیگری از اتاق خارج شد. علی را کنار آینه ی جا کفشی در حال بستن کراوات دید. حسابی به خودش رسیده و تیپ زده بود. از اینگونه رفتارش تعجب کرد و ته دلش از این تغییر می لرزید. معلوم نبود چه نقشه ی جدیدی برای آزارش طراحی کرده. کت و شلوارش یکی پوشیده و خود را غرق در عطر خوش بویی کرده بود که توجه هر بنی بشری نسبت به او جلب می شد. عادت کرده بود با او کشمکش و سوال و

جواب نکند. بدون حرفی شنش را به تن کشید و با او همراه شد.

مهمانی در بالای شهر و در خانه ای سلطنتی و باشکوه بر پا شده و افراد زیادی در آنجا حضور داشتند. با دیدن جمعیت زیاد و نا آشنا معذب شد و فاصله اش با علی را کمتر کرد. میزبان با دیدن علی به سمتشان آمد. مرد محترم و با شخصیتی به نظر میرسید. علی دکتر فرهنگ رییس بیمارستان محل کارش را به همسرش معرفی کرد و آنها پا به سالن بزرگ مجلس گذاشتند. تقریبا تمامی همکاران علی در آنجا حضور داشتند و او همسرش را به تک تکشان نشان داده معرفی کرد. از قرار معلوم مهمانی به خاطر سالگرد ازدواج میزبان و همسرش بود که بر خلاف دکتر زن اشراف زاده و افاده ای بود که با یک شیشه غسل هم شیرین نمی شد.!! از آن دسته زنان ثروتمند خودخواهی که به همه فخر می فروخت و از بالا به همه نگاه می کرد.

با آن لباس طلایی رنگ و گران قیمتش احساس ملکه بودن می کرد.

شیرین در آن مجلس احساس خفقان و اضافه بودن می کرد. در کنجی صندلی خالی پیدا کرد و نشست. هنوز نیامده دلش می خواست هر چه زودتر مهمانی پایان گرفته و از آنجا دور شود.

موزیک ملایمی شروع به نواخته شدن و زوجها دست در دست یکدیگر داده و رقصیدند. با شنیدن موزیک و دیدن رقص حالت انزجار به او دست داد. اخمهایش در هم شد و به یاد گذشته ها افتاد. ناگهان چشمانش به روی علی افتاد که بعد از خوردن چند گیللاس مشروب دست به دست یکی از زنانی که دوره اش کرده بودند و اتفاقا بین آنها از همه بیشتر جلف و زننده به نظر می رسید.. داد و شروع به رقص کردند. در طی رقص نگاهشان به هم تلاقی کرد و علی با نگاهی مستانه ولی توام با نفرت به او می نگریست. با چشمانش گذشته را به او یادآوری می

کرد. شیرین نفس کوتاه آه مانند کشید و چشمانش را بست تا او قطره های اشک را در آنها نبیند. لبانش از شدت بغض می لرزید. شروع به جویدن لبها کرد تا بغضش را کنترل کند. به یاد حرف علی افتاد که چیزی که عوض داره گله نداره... با خود گفت:

-باشه. هر کاری که باعث بشه دلت خنک شه بکن. اشکال نداره. چشمم کور. تحمل می کنم.

چشمانش را که باز کرد مرد جوانی را مقابلش دید که قوی هیکل و بلند قد بود و کلاه شاپوی مشکی رنگی هم بر سر بی مویش گذاشته بود. به او نزدیکتر شد و دستش را دراز کرد. با چشمان حریصش او را قورت می داد:

-خانوم خوشگله! افتخار می دید با بنده برقصین.

شیرین با اخم به چشمان ریز تیره اش نگاه کرد و از چهره ی منزجر و مست او چندشش شد. با خود گفت:

-کنه اینم نقشه ی علیه که می خواد اینطوری منو تحقیر کنه؟!

ولی نه علی دیگه تا این حد پیش نمیره که غیرت خودشو زیر سوال ببره.

سرش را بابت این افکار درهم و سمی تکان داد و بعد با صدایی توام با نفرت و خشم لب باز کرد:
-نه آقا! من اهل رقصیدن نیستم.

مرد جوان دستش را پایین انداخته ابروانش را بالا انداخت:

-چقدر ناز می کنی؟ فکر نمی کردم اینقدر بی ادب باشی که خواسته ی محترمانه ی منو رد کنی.

شیرین با غضب از جا برخاست و در حالیکه از او دور میشد غرید:

-تو بی ادبی که نمی فهمی همپای مناسب باهات کیه!

سرش را پایین انداخت و راهش را به سمت اتاق رختکن

منحرف کرد که علی غافلگیرانه سد راهش شد. او را به

سمت خود کشید و در آغوش گرفت. به چشمان زیبا و
دلخورش خیره شد:

- کجا فرار می کنی؟ نگو که از این پارتیه‌ها بدت میاد. بعد
چند وقت آوردمت حالی عوض کنی.

شیرین با چشمانی خیس و لبانی لرزان نگاهش کرد:
- باورم نمیشه تو همون علی باشی که یه روزی عاشقم
بودی و حاضر نبودی خار به دستم بره. حالا خودت خار
شدی رفتی توی چشمم.

- خودت اینطوری خواستی. عشق منو تو به لجن
کشیدی. پس گله و شکایت نکن. چون امشب مست و
پاتیلیم و حال حالگیری رو ندارم.
سرش را با افسوس بالا و پایین کرد و بغض صدایش بیشتر
شد:

-آره..داری کم کم الکلی میشی.عوض پیشرفت تو رشته ی پزشکی داری به دسته ی معتادا و عوضیا ترقی پیدا می کنی.برای له کردن من داری خودت رو هم نابود می کنی. علی بی توجه به گلایه هایش او را به وسط سالن کشانید و در حالیکه او را به رقص وا می داشت مست و خمار گفت:

-حالا چی میشه یه ذره هم با شوهر خودت حال کنی.یه کم هم با من برقص! در همان حال گیلان مشروبی را از روی میز برداشت و به سمت دهانش گرفت:

-بخور.

نفس دردناکی کشیده ناله کرد:

-این کار رو نکن با من !!از یادآوری گذشته ها به چی میرسی؟!اینقدر عذابم نده.

صدایش خشن و تند شد:

-اگه نخوری به زور می ریزم حلقه..اون موقع همه می
فهمن ضایع میشی ها !

اینبار بدون پافشاری پذیرفته و جرعه ای نوشید و با
چشمانی تر به او خیره شد.علی مستانه و هوس انگیز باقی
گیلاس را سر کشید.لیوان را به میز برگرداند و بعد
دستانش را زیر موهای بلند شیرین فرو کرد.بیشتر او را به
خود چسباند.همانطور که به زخمهای بدنش دست می
کشید و به چشمان خیسش زل زده بود بر شدت رقص
اضافه کرد.فشار انگشتان علی به روی زخمهای کمرش
درد نفرت انگیزی به جانش انداخت و مانند فردی که در
آتش گداخته افتاده و گر گرفته باشد با رقص او همراه
شد.بعد از دقایقی احساس گیجی و دوران کرد به طوریکه
سالن به دور سرش می چرخید و در نهایت در آغوش علی
بیهوش شد.

وقتی چشمانش را گشود خود را در اتاقی دید که روی
تخت دراز کشیده و سرمی در دستش بود.هنوز احساس

گیجی داشت و سرش به شدت درد میکرد. علی با دکتر فرهنگ در گوشه ای از اتاق ایستاده و گفتگو می کردند که صحبت‌های آن دو را شنید:

-به نظر من برای اینکه مطمئنتر بشی بیارشون بیمارستان تا ازش آزمایش بگیریم. از اول هم بهت گفتم رنگ و روی خانومت نشون میده کسالتی داره.

-شاید به خاطر مشروب باشه. اون عادت به این چیزا نداره. قبل از خوردن مشروب هم رنگش پریده بود. به نظرت باردار نیست؟!

علی ناگهان جا خورد ولی سریع جواب داد:
-گمون نمی کنم.

-بهتره مطمئن بشی. اگه باردار باشه مشروب براش سمه.. بیشتر مواظبش باش.

شیرین نیم خیز شد و برای اینکه آن دو را متوجه خود کند سرفه ای زد و صدایش را بلند کرد:

-معذرت می خواهم. شما رو هم به زحمت انداختم.
دکتر همراه با علی به سمتش آمد و با مهربانی به صورتش
نگاه انداخت:

-خواهش می کنم خانوم. الان حالتون بهتره؟
روی تخت صاف نشست و سرش را تکان داد:
-بله ممنونم. نمی دونم چی شد؟ یکدفعه از حال رفتم.
-امیدوارم هر چه زودتر بهتر شین.

همانطور که به جانب علی نگاه می کرد با آرامش ادامه
داد:

-به دکتر سالار هم گفتم حتما برای انجام آزمایشات دقیق
به بیمارستان تشریف بیارید.

در طی مسیر برگشت هر دو با سکوت به حرفهای دکتر
فکر می کردند. علی قصد دیگری از آوردن شیرین به
مهمانی داشت ولی در نهایت نتیجه ی دیگری به دست
آمد. شیرین هم شوکه شده حتی قدرت اعتراض و گفتن

سخنی را نداشت و تصمیم گرفت امشب را بدون دعوا
سپری کند.

با جواب آزمایش در دست و با ناراحتی وارد خانه شد. کاغذ
جواب را گوشه ای از سالن پرتاب کرد و بدون پاسخ دادن
به سلام شیرین به تندی گفت:

-باید بندازیش..من این بچه رو نمی خوام.

شیرین بی اختیار خندید و با خوشحالی گفت:

-پس حقیقت داره..من حامله ام؟!!

با دیدن حالت خندان و چشمان هیجان زده اش حرصیتر
شد:

-بیخودی خوشحال نباش.باید تا دیر نشده سقطش کنی.

شیرین مصمم از روی مبل برخاست و با اطمینان گفت:

-ولی من بچه مونو سقط نمی کنم.اگه می خوام این بچه
بمیره من رو هم باید بکشی.

کلافه سرش را تکان داد و فریاد کشید:

-چرا تو همش با من لج می کنی؟وقتی می گم نمی
خوامش یعنی نه!

-من لج نمی کنم.این بچه هدیه ی خداست.شاید با
اومدنش همه چی عوض بشه.

لحن صدایش رنگ التماس گرفت:

-شاید این معجزه ای از طرف خداست که زندگی من و تو
رو تغییر بده.

با حرص دستی لای موهایش برد:

-بیخودی حرف نزن.من اگه این تغییر رو نخوام کی رو
باید ببینم؟!

شیرین به او نزدیکتر شد.به چشمانش خیره نگاه کرد و با
سردی گفت:

-نکنه می ترسی بچه ی خودت نباشه؟! خجالت نکش..اگه
توی مغزت این فکر رو می کنی به زبون بیار..

-مثلا اینجور فکر کنم بی خیالش میشی ؟!

-نه !بهت می گم خیلی بی غیرتی که به بچه ی بی گناه
هم تهمت میزنی.

صدایش با بغضی دردآور همراه شد:

-اون حرومزاده فقط یکبار پاشو تو حریم من باز کرد و
حرمتمو شکوند هر چند به خواست خدا نتونست نقشه ی
شومشو اجرا کنه اما تو هر روز حرمت منو میشکونی ..از
خدا هم نمی ترسی که می خوای نتیجه ی صبر و عشق
منو با دستات از بین ببری.

انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید و با دلخوری جلوی
چشمان سرخ از ناراحتی علی تکان داد:

-به خداوندی خدا قسم اگه یکبار دیگه ازم بخوای سقط
جنین کنم خودمو می کشم.هم خون خودم و هم خون

این طفل معصوم به گردنت میافته..علی از من خجالت
نمی کشی از خدا بترس و دیگه تکرارش نکن.
علی اینبار با مادر مصمم و قدرتمندی طرف بود که برای
حفظ جان بچه اش از هیچ حریف قدری ترس در دل
نداشت.پس نزدش کم آورد و حتی تاب نگاههای خشم
آلود او را نیاورد.با عصبانیت سر خم کرده به سمت اتاقش
رفت و در را به شدت به هم کوبید.در اتاق نیمه تاریک
نفس زنان چشمش به تابلوی روی دیوار افتاد.به چهره ی
خودش با آن نگاههای غضبناک.به روی تخت ولو شد و
بعد سیگاری آتش زد.از اینکه شیرین را اینگونه قدرتمند و
عاشق

می دید در دل به بچه ی هنوز نیامده حسادت می
کرد.بوی رقیب تازه به مشامش می رسید.

سه ماه از دوران بارداریش می گذشت ولی تغییر آنچنانی در اندامش دیده نمیشد. هنوز حالت‌های ناخوشایند اوایل بارداری گریبانگیرش بود اما بدون هیچگونه اعتراضی این دوران سخت را می گذراند. خوب می دانست نازکشی ندارد و علی هر آن منتظر فرصتیست که سختیها را به رویش بیاورد. هنوز به خانواده هایشان از این موضوع چیزی نگفته بود. با وجود شرایط زندگیش هم خجالت می کشید و هم گفتنش را زود می دانست. زمان آنچنانی هم در کنارشان نبود که خودشان با دیدن احوالاتش سر در بیاورند. علی در این مدت بیشتر از او کناره می گرفت و کاری به کارش نداشت. بی توجهیش از آزار و نیش و کنایه بیشتر دلش را می رنجاند. هیچگاه طاقت بی محلی از جانب علی را نداشت و دلش برای همان آغوشهای همراه با نفرت و خشمش تنگ شده بود. نمی فهمید مراعات حالش را می کرد که درخواست رابطه نمی داد و یا کلا بی خیالش شده بود.

امروز روز متفاوتی از روزهای تکراری زندگیش بود. سالروز تولد علی بود و با وجودیکه ممکن بود استقبالی از کارهایش از جانب علی صورت نگیرد ولی قلبش طاقت نداشت این روز مثل روزهای نحس گذشته بگذرد. با اینکه خاطرات جالبی از تولدهای دو نفره شان نداشت اما دست به کار شد. با وجود ضعفش دوش آب سرد گرفت تا کسلی از بدنش خارج شود. خانه را مرتب و تمیز کرد و کیک خامه ای پخت. برای شام هم برنج ایرانی با مرغ سوخاری درست کرد که زمانی علی با اشتهای فراوان می خورد و تعریف می کرد. نزدیک به غروب و آمدن علی بود که میز را چید. دو شمعدان عروسیش را دو طرف میز گذاشت و شمعه های قرمز رنگ درونش را روشن کرد. یک دستش را روی پهلوی گذاشت و نگاه تاییدیش به روی میز لبخند کوچکی بر لبانش آورد. به اتاقش برگشت و پیرهن دکلمه ی زرشکی رنگش که تا روی زانوانش می رسید پوشید. مثل همیشه موهای بلندش را شانه زده به دورش

رها کرد. بعد مدت‌ها آرایش مختصری کرد و لبانش را رژ
زرشکی زد. به خودش در آینه نگریست. زیبا شده بود ولی
چشمانش دیگر برق گذشته را نداشت. قطره‌ای اشک از
چشمش چکید. با اخم و سریع آنرا پاک کرده به خود
نهیب زد. امروز وقت گریه و زاری نیست. شاید بتواند به قول
مادرش با سیاستهای زنانه دل علی را برای امروز کمی
نرم کند. هر چند که اصلاً آدم شکمو و شهوتی نبود اما
شاید از توجه و تغییرش استقبال کند.

با شنیدن باز و بسته شدن در سالن از اتاق خارج شد. علی
را دید که با تعجب به میز نگاه می‌کرد. سعی کرد
لبخندش جوندار و عمیق باشد. به سمتش رفت و در
همانحال سلام داد.

چشمان علی به روی لباس و در نهایت به صورتش
افتاد. ابروانش کمی به سمت بالا سوق پیدا کرد:

- باز چه خبره؟ مهمونی داری؟

دندانهای سفیدش را بیشتر نشانش داد و چشمانش هم
رنگ لبخند به خود گرفت:

-مهمونی مخصوص به خودته..تولدت مبارک.

به یک لحظه اخمهایش را دید که در هم فرو رفت و
دستش با خشم روی صندلی مقابلش را فشرد:

-خودت خوب میدونی من از این تولد بازیا خوشم
نمیاد.دوست داری به یاد گذشته بندازیم باز؟!!

اولین صدای ترک قلبش درآمد.لبخندش هم از روی لب و
هم از چشمانش جمع شد.ولی به خود هشدار داده بود که
اگر اشکش بریزد چشمانش را از کاسه در بیاورد:

-من و تو گذشته ی خوب هم با هم داشتیم.منظورم اون
روزا مون بود.

علی بی تفاوت صندلی را کشید و رویش نشست.سرش را
پایین انداخت.بدون نگاه دیگری به سمتش با تمسخر
گفت:

-روزای خوبمون اونقدر مدت نداشت که خاطره بشن
برام.اما تا دلت بخواد روز بد باهات داشتم.

دومین صدای ترک قلبش...انگشتهایش را برای کنترل
حالش محکم به هم فشرد.ناخنها به کف دستش فرو رفت
و سوزش دست به سوزش قلبش هم اضافه شد:

-یعنی همیشه امشب رو بدون فکر به روزای بدت باهام
بگذرونی؟!

سرش را به ضرب بلند کرد.اخمهای لعنتیش بیشتر گره
خورد:

-نمی خوای با یه مرغ سوخاری و یه کیک و یه پیرهن
دکله سر منو شیره بمالی که؟! خوب میدونی من با این
چیزا خر نمیشم.

سومین صدای ترک قلبش...خدای من مگر قلب او چقدر
طاقت ترک خوردن و نشکستن داشت.لعنتی...چشمانش پر
از اشک شد.دستش را روی دکله ی لباس گذاشت و آنجا

را فشرد. از هر چه لباس دکلته و مرغ سوخاری بدش
آمد. نه... الان وقتش نیست... نفرین بر چشمی که الان ببارد:
- من فقط می خوام با هم شام بخوریم. همین.. راستش
کادویی هم در کار نیست.. چون چیزی نمی تونستم برات
بگیرم.

خوب لذت برد. با حرفهایش او را سوزانده بود. ولی چرا
دلش خنک نمی شد؟! پوزخند عمیقتری بر لبانش نشست:
- چرا کادو دادی دیگه... قراره برام بزایی یه پسر کاکل
زری...

توهین و تمسخر به کودکش... نه این را دیگر تاب نمی
آورد. بی حرف سر برگرداند تا دوباره به زندان تنهاییش
پناه ببرد که صدای کشیده شدن صندلی و بعد دستان
قوی علی که بازوانش را در بر گرفت. به چشمانش خیره شد
ولی بدتر دلش ریخت. تنها حس نفرت و تمسخر از آنها
دریافت می کرد.

-باشه فرار نکن.مامان کوچولو !شام بخوریم.

رهايش كرد و دوباره روى صندلى جا گرفت.شیرین با اعصابی متشنج و بدنی لرزان نگاهی می کرد.سرش را بالا آورده به چشمان باران زایش زل زد:

-بشین دیگه..چرا واستادی؟!

به سمت صندلی روبه روى علی رفت و به آرامی رویش نشست.علی به اصطلاح مشغول غذا کشیدن شد و بشقابش را از برنج پر کرد.آب بغضش را فرو داد و بعد برای خودش لیوان آب را پر کرد.یک نفس سرکشید.لامذهب آب هم آبهای قدیم..!چرا جگرش را خنک نمی کند پس..!

-هووووم!خوشمزه ست.بخور خودت هم..آب خالی که بچه ت رو رونمیاره!

هم تعریفش گزنده به نظرش رسید و هم گفتن بچه
ت!علی دین و ایمان نداری که اینگونه به زنی دل شکسته
زخم میزنی. بزن...! هر چه از دوست رسد نیکوست..!
مرغ را به دندان کشید. در دهانش مزه ی زهر مار
میداد. یعنی طعمش به همین بدیست یا دهان او اینقدر
تلخ است. خواست به زور پایین فرستد که اوغش
گرفت. دستش را به دهان گرفت و سریع بلند شد. به سمت
دستشویی دوید و چون چیزی از صبح نخورده بود تنها
زرداب بالا آورد. آبی به صورتش پاشید و به صورت داغونش
در آینه نگاه کرد:
-خیلی بدبختی شیرین..! خاک بر سرت..!
هق زد و به حال دختر درمانده ی توی آینه با درد
گریست.

دست علی بر قلبش نشست. درد میکرد. فشارش داد. هر چه
بیشتر شیرین را می آزد حالش بدتر میشد. با حرص قاشق

درون دستش را روی بشقاب انداخت و سرش به سمت
مسیر سرویس بهداشتی کج شد. نفس داغش با خالی شدن
از بینی روی لبانش را سوزاند. از جا بلند شد و به سمت
دستشویی رفت. قبل از در زدن شیرین در را باز
کرد. چشمانش روی صورت رنگ پریده و لبان جگریش که
هنوز ردی از رژ باقی مانده بود نشست:

-من یه کادو دیگه می خوام. بلاخره لباس خوشگل
پوشیدی که بهم هدیه بدی .. غذا که کوفتمون شد شاید
این بچسبه هان ؟!

قبل از حرکت و سخنی از جانب شیرین از زیر رانهایش
گرفته در آغوشش کشید. شیرین هینی از ترس از دهانش
خارج شد و به سرعت دستانش را دور گردن او احاطه
کرد. مردمک چشمانش در تعقیب مردمک چشمان علی
چپ و راست میشد. وارد اتاق خواب شد و به نرمی شیرین
را روی تخت قرار داد. با یک ضرب تیشرتش را از تن
دراورد و رویش خیمه زد. چشمان شیرین از حصار

چشمانش خارج نمیشد. قبل از هجوم افکار بیهوده لبش را محکم به روی لب شیرین گذاشت. بله... می توانست بدون خشم کام بگیرد. باید می توانست. محتاج رابطه ی عاشقانه و ملایم بود. همانطور که به آهستگی لبانش را می بوسید دستانش برای لمس پایین تنه اش پایین می رفت. سفت شدن عضلات شیرین در زیر دستش را حس کرد و بعد احساس کمبود نفس از سمتش. لبش را جدا کرد و نگاهی به صورت نزارش افتاد. دهانش را باز کرد و نفس سختی کشید. چشمانش اشکی و خیس شد. با دیدن حالت شیرین صورتش درهم شد. او رابطه را نمی خواست و یا شاید بدنش توانایی این کار را نداشت. با یک حرکت از رویش بلند شد. تیشرتش را با حرص از زمین کند و به سمت اتاقش پاتند کرد. در را محکم بست و نفس زنان روی تخت افتاد. لعنتی... دیگر وجود شیرین هیچگونه رابطه با او را نمی پذیرفت. زور که نبود آنقدر این مدت وحشیانه رفتار کرده بود که خودش هم رابطه ی آرام را از یاد برده

بود. موهایش را باخشم کشید. بی اختیار دستش درون جیب شلوارش رفت و به تکه کاغذی که درونش بود نشست. بی درنگ بیرونش کشید و چشمش روی آدرس و شماره تلفن نوشته شده روی آن تمرکز کرد. از جا جهید و به سمت تلفن اتاقش رفت. شماره را گرفت و بعد از خوردن دو بوق صدای عشوه گرانه ی زن جوان در گوشش نشست.

-جانم ؟!

-دکتر سالارم. اگه شرایط خونت اوکیه تا یکساعت دیگه اونجام.

صدای قهقهه ی لوندش شنیده شد:

-گفته بودم بهت که من همیشه واسه آق دکترمون آماده م.

نفسش را خالی کرد و بدون حرف دیگری گوشه را سرجایش گذاشت. پیراهن جدیدی به تن کرد و بعد از اتاق

خارج شد. با برداشتن سویچ اتومبیلش از روی میز سالن به سرعت خانه را ترک کرد.

روی تخت نشسته بود که صدای بسته شدن در سالن را شنید. لعنت به حال و روزش... چرا اینطور شد... مثلاً می خواست روز متفاوتی برای خود و علی بسازد. بدتر شد... حالا کجا رفت؟! چرا رفت؟! دستش روی لبش نشست. هنوز از حرارت لبهای علی گرم بود. چرا بدنش اینگونه باز هم در برابر علی واکنش نشان داد؟! اینبار که با نرمی و نوازش رابطه را آغاز کرده بود!

دیگر حتی خودش را هم نمی شناخت. کلافه شد. موهای جلوی پیشانیش را چنگ زد و چشمانش را محکم به هم فشرد. باز هم از جشن تولد دو نفره شان خاطره ی بد باقی ماند.

درست سه روز قبل در اتاق بیمارستان روی صندلیش نشسته و منتظر بیمار بعدی بود که به در تلنگری خورده باز شد. خودکارش را روی میز گذاشته سرش را بالا گرفت. با دیدن زن جوانی که با صورت بیش از حد آرایش شده اش به بیماران نمی خورد تعجب کرده ابرویش بالا پرید:

-بفرمایید..!

زن جوان با مانتویی تنگ و شال قرمزی که آزادانه روی موهای بلوندش انداخته بود و صندلهای پاشنه دار نوک تیزش با ناز و لوند نزدیک صندلی بیمار شده و با عشوهِ رویش نشست. نفسی از بینی خالی کرد. خوب در طی اشتغالش کم هم با این دست زنان برخورد نکرده بود:

-مشکلتون چیه؟!

-هر چی که هست به دست شما باز میشه دکتر جون! ابرو در هم کشید و صدایش جدی و سخت شد:

-منظورتون چیه؟!!

با منظور پایش را روی پای دیگر انداخت و دستانش را در هم گره کرده روی زانویش گذاشت:

-چند روز پیش که مامانم رو آورده بودم پشتون..فشارش بالا بود..خوب دیدم خوب دکتری هستید جذاب و خوش تیپ..!گفتم واسه مشکلم بیام پیش خودتون.

بعد با لوندی لبانش را زیر دندان کشید.علی خودکارش را برداشت و نوک آنرا روی میز فشار داد.یادش آمد.همان روز هم زنک زیادی از حد برایش چشم و ابرو آمده بود.مخصوصا رنگ چشمانش که عسلی و همرنگ چشمان شیرین بود.دوباره به چشمانش زل زد:

-خوب نگفتید چه مشکلی دارید؟!!

سریع جواب داد:

-سینه هام درد می کنه دکتر جون..!

چشمانش از بی حیایی زنک گرد شد:

-گمون کنم برای این مشکلّت باید بری دکتر زنان.اونا بهتر تشخیص میدن.

با پرویی از جا بلند و نزدیک میزش شد.دست راستش را روی میز گذاشت و دست چپش را روی پهلوش قرار داد.ناخنهای بلند لاک قرمز خورده اش را تکانی داد و کمی سرش را به سمت صورت علی خم کرد.عجیب چشمانش رنگ چشمان شیرین بود.بی اختیار رویش زوم کرد.

-نه دیگه دکتر جون این مشکل فقط دست خودت رو میبوسه.می خوای اینجا معاینم کنی یا مکان بهتری رو بهت پیشنهاد بدم.

لبها و طرز حرف زدنش هوس انگیز به نظر میرسید.تا به حال در برابر اینگونه زنان از خود ضعف نشان نداده بود ولی این مورد انگار فرق میکرد.بدجور نسبت به او کشش احساس می کرد.نکند به خاطر رنگ چشمانش

هست؟! گویی هیپنوتیزم شده بود قدرت گرفتن نگاهش را
نداشت:

-اون وقت ازم چی می خوای؟! مفت و مسلم که پیشنهاد
نمیدی معایت کنم!؟

صاف ایستاد و خنده ی قهقهه ای زد:

-عشقم کشید..ازت خوشم اومده..بعدشم هر چی معرفت
بکشه.

لبهای قرمزش را تحریک آمیز با زبان تر کرد و با صدایی
آهسته تر ادامه داد:

-حالا یه روز بیا معاینم کن ببین خوشت میاد یا نه؟! در
مورد بعدش اون وقت تکلم می کنیم.

دوباره خندید و زبانش را دور دهانش چرخاند.

گر گرفته بود. نفس عمیقی کشید و کاغذ و خودکار را به
طرفش گرفت:

-آدرس و شماره تو بنویس .اگه حس کردم معاینه لازمی
خبرت می کنم.

در حالیکه با ناز و خنده خودکار را می گرفت لب زد:
-شایدم خودت معاینه لازم شدی..به هر حال منم میتونم
دکتر خوبی واسه تو باشم..شک نکن.

هوا کاملاً رو به تاریکی میرفت که اتومبیلش را روبه روی
پاساژ متوقف کرد.به سرعت از آن خارج و وارد پاساژ
شد.مغازه ی فروش لباس زیر زنانه را دید که خالی از
مشتري بود.خوشحال و راضی واردش شد.بعد از دقیقه ای
با پلاستیک خرید از آن بیرون آمده و به سمت اتومبیل
پارک کرده اش رفت.همانطور که حدس میزد خانه ی
شقایق در محله پایین شهر اما خلوت و کم جمعیت بود.از

آن محله هایی که سرشب همه به داخل خانه هایشان خزیده و کوچه و خیابان خالی از آدم میشد. کمی بالاتر از خانه ی مذکور کنار یک درخت ماشینش را پارک کرد. پلاستیک خرید در دست کنار در خانه رسید و تک زنگ آن را فشرد. خانه تک طبقه و قدیمی بود. صدای کیه گفتن شقایق را از داخل حیاط شنید. چشمانش را به هم فشرد. تا به حال به اینگونه روابط خارج از چارچوب فکر هم نکرده بود. لعنت به شیرین که باعث شد به تمامی خط قرمزهایش پا گذاشته و آنها را امتحان کند. امشب که نتوانست با او رابطه داشته باشد میلی افسار گسیخته به جانش نشست. باید مزه ی خیانت را می چشید تا شاید خیانت شیرین برایش کمرنگ میشد. کابوس آغوش و بوسه های پی در پی کامران از شیرین لحظه ای رهایش نمی کرد. با اینکار می خواست هم خود و هم شیرین را تنبیه کند. با خیانت و رابطه ی نامشروع...

چشمانش را مصمم گشود و محکم جواب داد:

-باز کن ..دکتر سالارم..

در باز و چهره ی آرایش شده ی شقایق در چادر رنگیش
جلوی چشمانش نقش بست.لبهای قرمز و هوس انگیزش
با لبخندی عمیق از هم فاصله گرفت:

-به به جناب دکتر..چشممون رو منور کردی..بفرما تو.

از کنار در عقب رفت و علی سریع وارد شد.شقایق چادر از
سر کشید و پیرهن کوتاه و حلقه ای قرمز رنگش را به
خورد علی داد.چرا این زن اینقدر به رنگ قرمز ارادت
دارد.صدایش عشوه ی بیشتری به خود گرفت:

-حالا من باید درمونت کنم یا تو اومدی معاینه ی من؟!
نیشش هم تا بناگوش باز شد.

-چه فرقی می کنه جفتش یکیه.حالا میزاری پیام تو یا
همینجا تو حیاط معاینه کنم؟!

در همین حال چشمانش به دور حیاط کوچک قدیمی
چرخید. شقایق در حالیکه به سمت در ورودی میرفت با
خنده گفت:

- بیا تو. داخل فضاش بهتره واسه معاینه.

داخل خانه هم مثل بیرونش بافتی قدیمی و نقلی بود. یک
هال کوچک با دو در. یک در به نظر آشپزخانه و در دیگر
متعلق به اتاق خواب بود.

- چیزی میل میکنی دکتر جون؟! آبکی هم بخوای میتونم
سرو کنم.

علی روی مبل زوار دررفته ی درون هال نشست و
پلاستیک خرید را به سمتش گرفت:

- نه! من دوست دارم سریع برم سر اصل مطلب! اینو بپوش
تا بپام.

شقایق برای گرفتن پلاستیک کمی خم شد. چاک سینه
های سفیدش در چشم علی فرو رفت. بدجور هوس انگیز

می آمد. با ناز و لوند پلاستیک را گرفت و خیره در
چشمانش لب زد:

-جووون! من اصل مطلب دوست دارم.

در حالیکه وارد اتاق خواب میشد ادامه داد:

-ببینیم دکتر جون چی واسمون خریده؟

نفسش تنگ شد. دسته مبل را با حرص فشرد. عرق از سر و
رویش راه افتاده بود.

-به به چقدم خوش سلیقه ای دکتر جون!

از جا بلند شده وارد اتاق خواب شد. شقایق کنار آینه ی
دراور ایستاده خود را تماشا میکرد. لباس خواب بندی و
حریر بدجور به تن بلوریش نشسته بود. موهای بلوندش را
از روی سینه به پشت کمرش راهنمایی کرد و به سمت او
چرخید:

-چطورم؟! دوستش داری دکتر جونم؟!!

همان لباس خوابی که عاشقش بود و وقتی شیرین می پوشید قدرت کنترل دست ها و لبانش را از دست می داد. بی اختیار به سمتش کشیده شد. بازوان سفیدش را به دست گرفت و به چشمان عسلیش خیره شد:

-آره... خیلی شبیهش شدی...

-اوه اوه... شبیه کی؟! نکنه عشق نافرجام داشتی دگری؟! نفسش را توی صورتش پخش کرد:

-مگه واسه تو فرقی می کنه?!

چشمانش را با عشو در حدقه چرخاند:

-نه فقط دوست دارم هات باشی علاوه بر خوش تیپ بودن.

در همین حال شروع به باز کردن دکمه های لباس علی کرد. پیراهنش روی زمین افتاد و بدن مردانه اش جلوی چشمان شهوتی شقایق خودنمایی کرد. آب دهانش را حریصانه قورت داد و بوی مردانه اش را به شامه کشید:

-اووم...بوی خوبی هم میدی..شرط می بندم خیلی هات باشی..

لبه‌هایش را روی سینه‌ی علی قرار داده فشرد.علی به نفس نفس افتاد.چشمانش را با ناراحتی محکم بست.زمزمه‌ی عطش آورش را شنید:

-راضیت میکنم..دکتری..یه جور که بازم منو بخوای..
با یک حرکت از سمتش هر دو روی تخت افتادند و دخترک قهقهه‌ی مستانه‌اش اوج گرفت.با حرص او را به زیرش کشید.چشمانش دوباره روی لباس خواب نشست.همان که شیرین آن روز شوم آنرا پوشیده بود.کامران کثافت شیرین قشنگش را در این لباس لعنتی دیده بود.همان که بر اثر ضربات کمربند بر تنش تکه تکه شد.از لباس متنفر شد و حالت انزجار به صورتش نشست.شقایق از حالت نگاهش ترسیده و تعجب کرد.تصمیم گرفت خود زودتر پیشقدم شود تا علی

پشیمان نشده. لبهایش را سریع روی لبهای او قرار داد و بوسه زد.

نه... نتوانست... حالش از بوسه و طعم لبهای زنک به هم خورد. به سرعت از رویش بلند شده کنار تخت نشست. سرش را به دست گرفت و چند نفس عمیق کشید. شقایق مضطرب شده کنارش آمد و دست روی بازویش گذاشت:

-چی شد دکتر جون؟! هنوز کاری نکرده بودیم که!

بازویش را به ضرب خارج کرده ایستاد:

-به من دست نزن.

شقایق هم گرفته و سردرگم بلند شد:

-این چه کاریه؟ من که به زور نیاوردمت.. خودت با پای خودت اومدی.

موهایش را چنگ زد و نفسش را با غم خالی کرد:

-نمی تونم.. نمی خوام.. اشتباه کردم اومدم.

پیراهنش را پوشید. از جیب شلوارش مقداری اسکناس
روی دراور گذاشت و رو به زن کرد:

-حق نداری دیگه بیای مطبم. نمی خوام دیگه ببینمت. اگه
واسم مشکلی درست کنی بد می بینی.

دستش را بالا و پایین کرده و اعتراض کرد:

-خوب بابا...نوبرش رو آورده..

به سرعت از آن خانه ی نفرت انگیز خارج شد و با سوار
شدن بر اتومبیلش تمام حرص و خشمش را روی پدال گاز
خالی کرد.

شب از نیمه گذشته بود که با چشمانی خونین شده از
خشم و قلبی زخمی وارد خانه شد. خانه در تاریکی وهم
برانگیزی فرو رفته بود. گردنش را کمی ماساژ داد و به

سمت میز رفت. هنوز بساط شام و کیک شل شده روی آن پهن بود. لیوانی آب پر کرد و یک نفس نوشید. به سمت اتاقش رفته در آن را گشود. در تاریکی اتاق روی تختش جسم مچاله شده ای را دید که صدای تنفس ضعیفش به سختی شنیده می شد. پف حرصی کشید و در را پشت سرش به هم زد. برای امروز ظرفیتش پر شده و حوصله ی بگو مگوی دیگری را نداشت. به کنار تخت آمد و آهسته غر زد:

- اینجا چی کار می کنی؟ چرا اتاق خودت نخوابیدی؟
شیرین پاهایش را در خود جمع کرد. صدایش بر اثر گریه ی زیاد گرفته بود:

- می خواستم امشب متفاوت باشیم با شبهای قبل ولی چرا نمیشه؟!

لبه ی تخت نشست و به داستان لرزانش که دستمال کاغذی را می فشرد نگاه کرد:

-هنوز نمی دونی چرا نمیشه؟! چون من و تو دیگه آدمای
سابق نیستیم. من از تو فراریم تو از من وحشت داری..
نه... من ازت نمی ترسم..حالم به خاطر حاملگیم به هم
خورد و گرنه که من...

حرفش را نصفه کاره گذاشت و لبانش را با بغض به دندان
گرفت. علی چشمانش را ریز کرده اصرار کرد:
-تو چی؟!!

صدایش ضعیفتر و بی جان تر شد:

-بگم؟!!

-بگو!!

ترس در تن صدایش آشکار بود و انگشتانش دستمال را
بیشتر مچاله کرد:

-من عاشقتم..از خدامه باهات باشم.

-نگو!!

به آنی خفه شد و تنها حق آرامی از گلویش خارج شد. علی
با حرص چشمانش را بست. سعی کرد تن صدای
خشمگینش را کنترل کند:

-من و تو نمی توانیم یه رابطه ی آروم و بدون درد داشته
باشیم.

باز جسور شده سریع جواب داد:
-می توانیم.

-تو حامله ای منم اعصابم دست خودم نیست ممکنه
بلایی سر خودت یا بچه بیاد.

به سمت علی خود را کشید. صدایش بدجور غمگین و
ملتمس به نظر می رسید:

-تو بلایی سرمون نمیاری. مطمئنم.

در تاریکی اتاق به چشمان عسلی نگرانش زل زد. نه... رنگ
چشمان او را هیچ موجود دیگری نداشت چه برسد به یک
زن خیابانی. منحصر به فردترین رنگی که فقط متعلق به

شیرین او بود. با عطش بغلش کرد. دستش را زیر گردنش گذاشته نگاهش بین لبها و چشمانش در گردش بود:
- من از خودم مطمئن نیستم اون وقت چرا باید تو اینقدر با اطمینان حرف بزنی.

زمزمه ای که کرد باعث شد بی اختیار لبهایش را به کام بگیرد.

- به چشمام باور ندارم اون قدر که به تو یقین دارم.

دوست داشتنت آنقدر شیرین است که می توان لحظه ای روی زخمهای گذشته سرپوش گذاشت...
در تمام مدت رابطه سعی کرد ذهنش را خالی کند. مدام به خود یادآوری میکرد که این بچه متعلق به هر دویشان است و حفاظت از او لازم. هرچند که رقیبی سرسخت برایش به حساب می آمد اما جزیی از وجود خودش بود. تلاشش نتیجه داد و رابطه ای آرام و دلچسب بعد از

چند ماه درگیری و کشمکش تجربه کرد. هیچ زنی جز شیرین نمی توانست او را این چنین به اوج برساند. امشب به او مسلم شد تنها عشق و زن برای او شخص شیرین است و بس..

از آنطرف شیرین از رابطه لذت می برد اگر این بوی عطر غریبه ی زنانه را از بدن علی استشمام نمی کرد. بارها در طول رابطه بغضش را خورد و خود را به نفهمی زد اما ذهنش از افکار مسموم خالی نمیشد. در پایان به این نتیجه خود را محکوم کرد که اگر علی امشب قبل از او با زن دیگری خوابیده بود امکان نداشت در برابر او اینچنین تشنه و با عطش باشد. حداقل خود را خوب گول زد تا فکر خیانت را از رابطه یشان فراری دهد.

با گذشت ماههای ابتدایی بارداری به هر دو خانواده موضوع حاملگیش را اطلاع داد و با تعجب استقبال و خوشحالی را از جانب آنها دریافت کرد. گمان می کرد با وجود شرایط زندگیش حداقل مادرش او را به دلیل زود بچه دار شدن سرزنش کند اما با روی گشاده ی او برخورد کرد. در نبود علی همراه با شیدا به خانه یشان سر زده و هراز گاهی برای نوزاد تو راهی خرید و سیسمونی تهیه می کردند. روز به روز سنگینتر و چاقتر می شد اما در دل خوشحال بود که به زودی از تنهایی و انزوا خارج شده و با آمدن فرزندش به زندگی دلگرم می شود. با اتفاق و رابطه ی شب تولد تغییر چندانی در اخلاق علی به وجود نیامد. تنها دیگر در رابطه و رفتار با او از خشونت استفاده نکرده ملایم شده بود. ولی همچنان خصوصیات قبلیش را حفظ کرده آزادیهای پیش را به او برنگرداند. زخمی که به قلب علی وارد شده بود به همین راحتیها قابل ترمیم نبود

و شاید باید سالهای بیشتری صبوری به خرج داده و زمان بدهد. آنقدر دوستش داشت که به او و خودش این طی زمان را بدهد. از جانبی آمدن بچه را تحولی مهم و خوب در زندگیش میدانست و ته دلش روشن بود. از اشتباهات و قضاوتهای نا به جای علی می گذشت تا یک روز او هم مجبور به بخششش شود.

هر روز که می گذشت اشتیاق و هیجان در او شدت می گرفت و روزشماری می کرد تا هر چه زودتر نوزادش را در آغوش بگیرد. غافل از اینکه نمی دانست در دل علی چه می گذرد و او هر روز بیشتر احساس نگرانی می کرد که با آمدن رقیب جدید فکر و ذهن شیرین از سمتش خالی شده و توجهش کمتر شود. هر چند در عمق وجودش وجود بچه را دوست داشت اما نمی خواست شیرین فکر کند با بچه دار شدنشان از گناهان گذشته اش می گذرد. رابطه ی عاشقانه ی شب تولد تاثیری در افکارش نگذاشته و همچنان از او دل چرکین بود. در حدی که هر

چه مادر شیرین پیشنهاد می داد قبول کند که ماههای آخر شیرین در منزل پدرش باشد تا بتوانند از او بیشتر مراقبت کنند با لجبازی نپذیرفت.

ماه آخر بارداری در خانه تنها روی کاناپه نشسته و برنامه ی تلویزیونی که کارشناس در مورد زنان باردار صحبت می کرد را می دید. اوایل ماه بهمن و به دلیل سرما روی لباس حاملگی بلندش ژاکت پوشیده بود. ناگهان درد عجیبی به او مستولی گشت که با دردهای گاه و بیگاه روزهای قبل متفاوت بود. لحظه ای نفسش از درد گرفته و دانه های عرق روی پیشانیش نشست. به سختی نفسی تازه کرد و خواست از جا تکان خورده سمت تلفن برود که یکدفعه قسمت پایینی پیراهنش خیس شد. چشمانش از ترس گشاد شد و دوباره به کاناپه چسبید. کیسه ی آب پاره شده و هر آن امکان داشت نوزاد به دنیا بیاید. هنوز یک هفته ای به تاریخ زایمانش باقی مانده بود و انتظار وضع حمل را نداشت. چشمانش به روی ساعت دیواری نشست. به باز

گشت علی از بیمارستان یکساعتی باقی مانده بود. سعی کرد توانش را حفظ کرده و با کشیدن نفسهای عمیق درد را کنترل و خود را آرام کند. هر چه تلاش کرد نتوانست خود را به گوشی تلفن برساند. مسافت کاناپه تا میز تلفن انگار به طولانی ترین مسیری که تا به حال پیموده رسیده بود. همانطور که درد می کشید و عرق از سر و رویش سرازیر بود در دل دعا کرد که همسرش هر چه زودتر به خانه برگشته و او و نوزادش را نجات دهد. تا اینکه صدای باز شدن درب سالن را شنید. نور امید در وجودش درخشید. با فریاد توام با درد نالید:

-علیییی! تو رو خدا ..کمکم کن..دارم می میرم.

هقی زده اشکهایش جوشید. علی با شنیدن ناله اش هراسان خود را به او رسانید و با دیدن موقعیت پیش رو که شیرین با درد دسته ی کاناپه را فشار داده و گریه میکرد هیجان زده گفت:

-نترس. الان می برمت بیمارستان.

نزدیکش شد و به سختی او را بغل کرد. از خانه خارج شده او را در صندلی عقب اتومبیل جای داد و بعد خود سوار شده با سرعت به سمت بیمارستان محل کارش رانندگی کرد.

در داخل بیمارستان پزشک مخصوص زنان شیرین را معاینه کرده و عمل سزارین را تشخیص داد. بند ناف دور گردن نوزاد پیچیده و هر آن احتمال می رفت خفه شده و جاننش را از دست بدهد. علی همسرش را تا دم درب اتاق جراحی همراهی کرد. با وجودیکه سعی میکرد خود را آرام نشان دهد دستان یخ زده ی شیرین را به دست گرفت و به چشمان گریان و غمگینش نگریست:

-خیالت راحت باشه. پزشکهای این بیمارستان کارشون عالیه. هر دو تاتون رو نجات میدن.

شیرین قدرت زدن حرفی را نداشت. تنها چشمان نگرانش را به تایید حرف او بست و باز کرد و با باز شدن در اتاق عمل خود را به خدا سپرد.

با استرس کنار درب اتاق همچنان ایستاده و منتظر بود. بعد از چند ساعت انتظار کشنده خانم دکتر با خوشحالی از اتاق جراحی بیرون آمد. هر چه به علی پیشنهاد داده بود حین عمل در اتاق جراحی حضور داشته باشد ولی او آنقدر اضطراب و هیجان داشت که توانایی این کار را در خود نمی دید. به سمتش نزدیک شده با نگرانی پرسید:

- حال همسرم چگونه؟!

خانم دکتر عینکش را بر روی صورت جابجا کرد و با لبخند پاسخ داد:

- معلومه خانومت رو از بچه بیشتر دوست داری؟ مگه نه دکتر؟!

علی به موهایش دست کشید و نفسی تازه کرد و منتظر جواب شد. لبخند خانم دکتر از حالتش عمیقتر شد:

- حال هر دوشون خوبه. خدا رو شکر.. خدا یه دختر سفید و خوشگل مثل مامانش بهت بخشیده. برو حالشو ببر دکتر!

علی خیالش راحت شد و چشمانش را به آرامی با انگشت فشرد. اگر برای شیرین اتفاق خاصی می افتاد تمام عمرش را در حسرت می گذراند. از خانم دکتر تشکر کرده بدون رفتن به اتاق عمل به سمت اتاقش رفت. به خانواده ی خودش و شیرین موضوع را اطلاع داد و در عرض نیم ساعت همگیشان در بیمارستان حضور به هم رساندند. خانواده شاد و خندان همراه با دسته های گل و شیرینی منتظر اجازه ی ملاقات با مادر و نوزاد نورسیده بودند.

شیرین در ریکآوری به هوش آمد و علی را مقابلش دید. چهره ی بی تفاوت او نگرانش کرد:

-بچه سالمه ؟زنده ست!؟

همانطور که روی صندلی کنار تختش نشسته بود به سمتش خم شد.بازویش را بالای سرش روی بالش گذاشت و به چشمان زیبایش خیره شد.نتوانست بیش از این او را منتظر نگه دارد:

-گفتم که خیالت راحت باشه..بچه ت سالمه.

شیرین بغض گلویش را فرو داد.مردمک چشمانش در دریای اشک غوطه ور شد و غمگین گفت:

-بچه ی هر دومون علی..بچه ی منو تو.

علی همچنان بی تفاوت و بی حس نگاهش می کرد.

-دیدیش ؟دختره یا پسر؟

-نه !من از اول پیش تو اومدم.نوزاد تو اتاق مخصوص بچه هاست.خانم دکتر گفت که دختره.

با خوشحالی چشمانش برق زد و لبخندی زیبا روی لبانش را رنگ آمیزی کرد:

-خدا رو شکر.دختر خیلی بهتره.مونس پدر و مادرشه.

-فکر کنم بیشتر قراره همدم تو باشه تا من.نیروی جدید
واسه خودت آوردی.جنسش هم که باهات جوره.حالا
شدیم یک به دو.

خوشحالیش با شنیدن این حرفها کم رنگ شد اما در
برابرش کم نیاورد:

-اولا دخترها همیشه بابابین و طرفدار پدر ثنیا مگه قراره
من و تو باز با هم بجنگیم؟من جنگی با تو ندارم.
صدایش محکم و جدی تر شد:

-نه!فکر نکن با اومدن این بچه گذشته ها فراموش شده و
همه چی تموم میشه.اومدن یه بچه مرهم قلب شکسته ی
من نیست.اونم بچه ای که من منتظر اومدنش توی این
موقعیت نبودم.

اشکهای شیرین بی اختیار چکیدن گرفت و با التماسی که
در تن صدایش آشکار بود گفت:

-کاش می تونستم مرهمی براش پیدا کنم ولی به گمونم فقط با مردن من آرامش به قلبت راه پیدا می کنه.

افراد خانواده یشان دور مادر و نوزاد جمع شده و هر یک نظری می داد. قسمتی از اجزای صورتش را به پدر و قسمتی را به مادر نسبت می دادند. شیرین با در آغوش گرفتن فرزندش جان تازه ای گرفته و بعد از چندین ماه نگرانی برق شادی در چشمانش می درخشید. خوشحالی بی نظیری که از چشمان علی هم دور نماند و حس حسادت را در رگ و خونس به جوش آورد. مهین خانم هر چه اصرار کرد علی نوزاد را در آغوشش بگیرد از زیر این کار شانه خالی کرده بعد از دقایقی به بهانه ای اتاق را ترک کرد. شیرین گمان کرد که او به هیچ وجه به دخترشان علاقه ندارد. این بی توجهی حتی در روزهای بعد بیشتر مشهود شد.

مادرش با پافشاری علی را راضی کرد که شیرین را به خانه ی خودش برده تا از دختر و نوه اش پرستاری کند. علی در حضور جمع و از روی اجبار و با اکراه پذیرفت اما در طی آن چند روز تنها با تلفن زدن جویای حالشان شد و حتی یکبار هم برای دیدنشان نرفت. رفتار بی ادبانه و عجیبش همه ی خانواده را دلگیر و ناراحت کرد ولی به خاطر روحیه ی حساس شیرین سخنی به میان نمی آوردند. تا اینکه بعد از گذشت ده روز به سراغشان آمد و آنها را به خانه ی خودش بازگرداند.

علی حتی حاضر نشد در انتخاب اسم بچه با شیرین همراهی کرده و یا جشن مختصر و خودمانی برای به دنیا آمدن فرزندشان بگیرد. شیرین اسم عسل را برای دخترش انتخاب کرد که هم به اسم خودش می آمد و هم حرف اول اسم علی را با خود داشت. عسل به معنای واقعی کلمه نوزاد شیرینی بود که هیچ کس توانایی دیدن و نبوسیدنش را نداشت. چشمان عسلی رنگش کاملاً شبیه

چشمان مادرش بود با موهای طلایی و صورتی سفید و زیبا. علی در حضور شیرین از ابراز هر گونه علاقه ای خودداری کرده و خود را بی تفاوت نشان می داد. تمامی کارهای نوزاد به گردن مادر بود و شیرین با اشتیاق و جان و دل از نوزادش نگهداری می کرد. اینگونه حمایت و پرستاری از بچه حس حسادت را در علی چندین برابر می کرد. از اینکه تنهایی های شیرین با آمدن این نوزاد بدین گونه پر شده و او احساس رضایت می کرد علی را آشفته و حیران می ساخت و منتظر فرصت تازه ای برای رنجاندنش بود.

چهل و پنج روز از زندگی عسل کوچک گذشت. علی خسته از سرکار بازگشته به داخل خانه قدم گذاشت. با وجودیکه اواخر ماه اسفند بود هنوز هوای بیرون سرد و زمستانی بدن را می لرزاند. آن روز تا دیر وقت در بیمارستان شیفت مانده و هوا کاملاً تاریک شده بود. پالتویش را در جالباسی آویزان کرده به اطراف نظر انداخت. احساس کرد خانه در سکوت

عجیبی فرو رفته. ناگهان ته دلش لرزید. نکند شیرین بدون اینکه به او چیزی بگوید او را رها کرده و رفته باشد. شیرین از روز به دنیا آمدن عسل او را در اتاق خواب خودش می خواباند. در اتاق خواب را باز کرد و بدانجا سرک کشید ولی کسی آنجا نبوده اتاق خالی و تاریک بود. با استرس آشپزخانه و سپس سرویس های بهداشتی را دید و بعد از نیافتن آنها با دلهره و اضطراب وارد اتاق خواب خودش شد. چراغ آباژور کنار تختش روشن بود و نور کمرنگی را در فضا منتشر می کرد. شیرین روی تختش نشسته به عسل شیر می داد و با محبت موهای طلایی او را نوازش می کرد. با دیدن علی لبخندی زد و گفت:

-سلام. خسته نباشی.. عسل رو آورده بودم اتاق پدرش رو ببینه. نمی دونی با چه علاقه ای اطراف رو تماشا می کرد. با عصبانیت به آنها نزدیک شد و گفت:

-طوری تظاهر نکن که می خوامی از همین اول به بچه
قبولونی که بابای مهربونی داره!
با نگاه عمیق به چشمان دلخورش به آرامی پاسخگو شد:
-همه ی پدرها مهربونن و بچه شونو دوست دارن. تو فقط
از روی لجابت با من نمی خوامی علاقه تو نشون بدی.
نوزاد با شنیدن حرفهای آن دو از شیر خوردن دست
کشید و سرش را به سمت پدر که بالای سرشان ایستاده
بود بالا گرفت. با محبت و چشمانی خندان رو به پدر خیره
شد و به او لبخند شیرینی زد.
شیرین با هیجان لبهایش به لبخندی عمیق گسترده شد:
-ببین چه با حرارت بهت لبخند می زنه. توی این مدت
نشده بود اینطوری برای من بخنده!
علی کنارشان روی دو زانو نشست. در حالیکه به هر دو می
نگریست با حرص و کنایه گفت:

-اینم مثل مامانش حقه بازه.از همین اول کارای تو رو درپیش گرفته.بهت گفتم که نه تنها قیافه ش شبیه تویه معلومه اخلاقاش هم به تو رفته.اول روی خوش نشون میده بعد یکدفعه نامردی کرده زهرشو به آدم خالی می کنه.

شیرین بهت زده از سخنان بی منطق و استدلالات عجیبش با دهانی باز و چشمانی متعجب جوابش داد:
-علی !این بچه فقط یکماه و نیمشه!!این حرفها چیه میزنی؟به ولله قسم خدا خوشش نیاد به این فرشته ی معصوم بهتون بزنی . آخه تا کی می خوای با من مبارزه کنی و کوتاه نیای؟!

همچنان که چشمانش بین او و عسل در گردش بود با حرارت عجیبی سخنان از دهانش بیرون آمد:

-تا قیامت..تا وقتی که بفهمم چرا با من اینطوری کردی؟ لیاقت محبت و عشق بی اندازه ی من به تو دورویی و خیانت نبود.

شیرین به گریه افتاد و با عجز لبانش را به دندان گرفت و بعد مستاصل گفت:

-به همون قیامت که اعتقاد داری من یک لحظه هم فکر خیانت به سرم نزده.چرا نمی فهمی که تو همه ی زندگی و هستی منی.من این بچه رو دوست دارم چون باباش تویی.

نوزاد با دیدن اشکها و حالات مادر به گریه افتاد و شیرین مجدد تلاش کرد با دادن شیر او را آرام کند.علی ناگهان نوزاد را از بغلش ربود و با خود بیرون برده وارد اتاق خوابشان شد.بچه را در گهواره ی کنار تخت گذاشت و رو به شیرین که دست پاچه و نگران به دنبالشان روان گشته با حرص گفت:

-اگه راست می گی منو بیشتر می خوای پس همین الان
باهام بیا اتاقم.

سرگردان به چشمان خشمگینش خیره شده من من کرد:

-ولی علی...بچه گریه میکنه ..بزار ساکتش کنم بعدش
میام.

سرش فریاد کشید:

-دیدی دروغ می گی...!همه حرفات چاخانه.تو فصدت از
ازدواج با من آزار دادم بوده.تو فقط میخوای منو بیشتر
بچزونی.

و انگشت اشاره اش را با حرص جلوی چشمان نگران و
گریانش تکان می داد.

-نه به خدا.دروغ نمی گم.دست از این مزخرفات بردار.

-این بچه با یه کم گریه کردن طوریش همیشه ولی ثابت
کردی من همیشه برات بی ارزش بودم.

با عصبانیت از اتاق خارج شده در را به هم کوبید. خودش هم نمی دانست چرا این چنین واکنش نشان داده و این حرفها را زده. توجه ی بیش از حد شیرین در این مدت به غسل و دوری و فاصله اش با او باعث شده بود بیشتر از روزهای قبل حساس و زود رنج شود. احساس میکرد با آمدن نوزاد کاملاً از دور خارج شده و وجودش برای شیرین نادیده و بی اهمیت به نظر می رسید. نداشتن رابطه در طی چند ماه گذشته هم به اخلاق تند و خشمش هم دامن زده بود. از کمبود نیاز عاطفی و جنسی به شدت رنج می برد و کار و زندگی یکنواخت کلافه اش کرده بود. شیرین ناراحت و بهت زده در دوراهی قرار گرفته از حسادتهای بچه گانه اش متعجب بود. حال آشفته و چشمان پر از نیازش او را خلع سلاح کرده نتوانست بی خیالش شود. به سرعت پستانک کودک را به دهانش گذاشت و گهواره را چند بار تکان داد و بعد به دنبال علی از اتاق بیرون رفت. در اتاقش را باز کرد و او را دید که در

حالیکه سرش را میان دستانش گرفته و بر شقیقه اش فشار می آورد روی تخت نشسته بود. کنار پایش زانو به زمین گذاشت و هر دو دستش را روی رانهای علی قرار داد. همانطور که نمی توانست از ریختن اشکهایش خودداری کند با بغض گفت:

-می دونم نمی خوام قبول کنی؟! ولی تو با ارزشترین سرمایه ی زندگی می. نمی خوام به روت بیارم ولی توی این دو سال زندگی هر چی گفتمی عمل کردم. عشق و علاقه به خانواده و تحصیل رو فدای زندگی با تو کردم و از همه حقی گذشتم تا تو رو راضی کنم.

نا امید نفسش را با آه کوتاهی بیرون داده چشمانش را با درد بست و باز کرد:

-دست آخر هیچ وقت نتونستم تو رو خوشبخت ببینم. گفتم ولم کن .. طلاقم بده.. قبول نکردی. خواستم با دستهای خودت منو بکشی تا قلب رنجیده ت آرامش

بگیره نخواستی. بگو چی کار کنم تا از این عذاب نجات پیدا کنی؟!

علی سرش را به سمت او پایین آورد و به چشمانش متلاطمش خیره شد و بعد با ولع لبهایش را به دهان گرفته بوسید. آنقدر با خشونت و تشنه لب رفتار کرد که لبهایش زخم شده و خون از آن جاری شد. شیرین دهانش را با دست پاک کرد و مغلوبانه به او نگریست. با دیدن چشمان شکست خورده ی شیرین با عشقی توام با نفرت درونیش او را در آغوش گرفت. با یک حرکت طوفانی او را روی تخت آورده به زیر کشید. مانند فردی قحطی زده به جانش افتاد و دق و دلی این چند وقت دوریش را به شدت از تنش درآورد. صدای گریه ی بچه که شدید تر شده بود تمرکز شیرین را از رابطه دور کرده و مضطرب و نگران منتظر رهایی از دستانش بود. علی در طول رابطه که متوجه شد تمامی حواس شیرین به کودکش است خشمگین شده با خشونت بیشتری رفتار کرد. از اینکه

شیرین بابت رابطه دردناک اعتراضی نکرده فقط مردمک
چشمانش به سمت در خروجی با نگرانی می چرخد
حرصی شده غرید:

-گفتم حواست به من باشه فقط !

شیرین با درد به چشمانش زل زده هق زد:
-حواسم به تویه..

دلش از صبوری و مظلومیت بی حد چشمانش ریش شد و
نتوانست بیش از این او را بیازارد. سرانجام او را رها کرده از
خود جدا ساخت. شیرین مانند اسیری که از بند زندان
آزاد شده نفس راحتی کشید. سریع از روی تخت بلند شد
و خود را جمع و جور کرده پیراهنش را پایین کشید. از
اتاق خارج شده به سمت اتاق کودکش دوید. نوزاد را که
پستانک از دهانش بیرون افتاده و از شدت گریه بی حال
شده بود در آغوش گرفت . وارد سالن پذیرایی شد و کمی
او را تکان داده نوازش کرد و بوسید تا در آغوشش آرام

گرفت. بعد روی مبل نشست و مشغول شیر دادنش شد. آرامش کودک آرام و قرار را به وجودش برگرداند و لبخند کوچکی به روی لبان قرمزش نشست. با اصوات آرامی مثل جان و نفسم کنار گوش عسل شروع به زمزمه ی شاعرانه کرد. علی از داخل اتاقش صحنه ی عشق و محبت مادر به فرزندش را نظاره می کرد. از دیدن اینهمه علاقه تاب نیاورده به سمت در باز اتاقش رفت. در را با پایش به هم کوبیده بست. سپس خشمگین و دلگیر به روی تختش پرید و دراز کشید. از این پارادوکسی که بر جانش نشسته و باعث ایجاد رفتارهای متناقض در آن میشد کلافه و سرگردان شد. دستش را زیر سرش گذاشته به سقف اتاقش خیره شد. از اینکه نمی توانست با وجود پزشک بودن راه درمانی برای زخمهای وجودش پیدا کند از خود شاکی بود. چشمان سرخ از خشمش را فرو بست و سعی کرد بخوابد.

بر عکس نوروز سال گذشته عید امسال برای شیرین خوش یمن و متفاوت بود. وجود شیرین عسل در روز تحویل سال برایش یادآور لطف خدا و پاداش صبوری و عاشقیش بود. این بار کنار سفره ی هفت سین با قلبی مطمئن و وجدانی آسوده نشسته و در دل تنها آرامش علی را از خدا طلب می کرد. هر چند تغییرات آنچنانی در رفتار علی دیده نشده و همچنان به زور و با اخم و تخم در کنار جمع خانواده حاضر شده بود اما با سال گذشته توفیری محسوس داشت که تک تک افراد حاضر در مجلس نیز به آن واقف بودند. با وجود اینکه سعی داشت همچنان خود را به کودک و مادرش بی تفاوت نشان دهد ولی نوع نگاهش توجه ی خاص به آن دو را فریاد میزد. همه با دیدن روحیه ی شاد شیرین از درون احساس راحتی کردند و خدا را بابت این تغییر شاکر بودند. با تحویل سال عسل نیز دست به دست افراد فامیل شده بوسیده میشد. دوقلوهای شیدا و

شهاب که شمیم و شهرام نام داشتند با کنجکاوی بچه را
 تماشا کرده سپس با هیجان دور تا دور سالن دویده و
 بازیگوشی می کردند. شیرین با آب و تاب آن دو را بغل
 کرده گونه هایشان را بوسید و دومین نوروز عمرشان را
 تبریک گفت. بعد با لبخند به سمت پدرش رفته و عسل را
 از آغوشش گرفت و به سمت علی برد. علی روی مبل لم
 داده چشمانش بر روی نگاه گرم او نشست.

-بابایی نمی خوای دختر کوچولوت رو بغل بگیری؟

همانطور که عسل را در بغلش جای میداد ادامه داد:

-می خواد به باباش عید رو تبریک بگه آخه؟!

همانطور که چشمانش بین شیرین و عسل در گردش بود
 زمزمه کرد:

-می بینم که مامانش خودش رو خوشحال و خوشبخت

نشون میده به همه!.

همانطور خمیده دستش را روی دسته ی مبل گذاشت و
بیشتر به صورت علی نزدیک شد:

-من خوشبختم از ته دل..وانمود هم نمی کنم..چون حسم
واقعیه همه هم باورش دارن..میبینی که!
گونه اش را ضربتی بوسید:

-تا وقتی با توام و تو رو دارم خوشبخت واقعیم.

لبخندش به خاطر چشمان گرد شده و متعجب علی از
بوسه ی ناگهانی و در جمع خانواده روی لبهایش را نقاشی
کرد:

-سال نوت هم مبارک...صد سال به این سالها.

با وجودیکه در اعماق قلبش حس لذت بخشی را تجربه
میکرد برای کم کردن روی شیرین اخم کرد..هرچند این
اخم الکی تاثیر نا مطلوبی در لبخند عمیق شیرین
نگذاشت.

داخل حیاط مشغول پهن کردن لباسهای عسل روی طناب رخت بود. عسل شش ماه از سنش گذشته و کم کم می توانست بنشیند. دندان نیش زده ی کوچکی در دهانش ریشه دوانیده که با کوچکترین لبخندی واضحتر دیده می شد. داخل گهواره اش نشسته بود و با جغغه و دندونک پلاستیکیش بازی می کرد که علی در کنارش نشست. با دیدن پدر به او لبخند زده و جغغه را به سمت دستانش دراز کرد. علی جغغه را از دستان او گرفته برایش تکان داد. عسل با هیجان خندید و دست زد. علی به او خیره شد. هر چه بزرگتر می شد شباهت بیشتری به مادرش پیدا می کرد. درست مثل اینکه شیرین را کوچک کرده باشی مثل او زیبا.. شیرین و خواستنی. مانند سیبی که از وسط به دو نیم شده باشد. به سمتش دراز شد و گونه اش را بوسید. حتی طعم صورتش هم مثل مادرش بود. احساس کرد چقدر این کودک را دوست دارد و دیگر از حسادت‌های

روزهای گذشته خبری نبود. تنها احساس عشق و علاقه به او داشت. قصد داشت عسل را در آغوش بگیرد که اندام شیرین را در چارچوب در دید که مشتاقانه به آن دو می نگریست. از این کار صرفه نظر کرده از جا بلند شد و با بی تفاوت نشان دادن خود از کنار شیرین گذشته وارد پذیرایی شد. شیرین به سمت عسل رفت که همچنان می خندید. با مهربانی و لبخند پاسخ خنده اش را داد و موهایش را نوازش کرد. به آرامی نجوا کرد:

-می دونستم عاشقته.. فقط نمی خواد به رومون بیاره. اون عاشق هر دومونه و گر نه اینهمه برای داشتنمون تلاش نمی کرد. اون برات بهترین پدر دنیا میشه. عسلم.. حالا می بینی!

اما حادثه و اتفاق بد دیگری در حال شکل گرفتن بود که آنها را غافلگیر کرده در تنگنای گرفتاری و عذاب فرو می برد...

عسل روز به روز شیرینتر و بزرگتر می شد و خود را بیشتر در دل پدر و مادرش جا باز می کرد. روز گار شیرین با وجود حضور عسل رنگین شده و از یکنواختی و سکون خارج شده انرژی و امید مضاعف برای ادامه ی زندگی با علی در وجودش شکل گرفته بود. علی هم دیگر قدرت بی تفاوتی نسبت به عسل را نداشت و هر چه خود را کنترل می کرد نمی توانست در مقابل شیرین کاریهای او بی اهمیت جلوه داده و عکس العمل نشان ندهد. زبان باز کرده و کلماتی مانند بابا و ماما را به خوبی ادا می کرد . حالا که نه ماهه شده بود چهار دست و پا شروع به جست و خیزو راه رفتن می کرد. دخترک شیرین زبان و شیطون شیرین لحظات سخت تنهاییش را پر کرده و حتی وقت سر خاراندن هم نداشت. تنها در اوقاتی که او خواب بود می توانست به کارهای دیگر خانه بپردازد.

اواسط ماه مهر بود و هوا مطبوع و دل انگیز. دخترک نازنینش به خواب بعد از ظهر فرو رفته و خانه آرام و ساکت از شلوغی و هیاهو های او. شیرین وارد حیاط خانه شد تا به باغچه کوچک و درخت بید مجنونش آبی داده و آنجا را شستشو دهد. با شلنگ قطره های آب را لا به لای برگهای درخت بید هدایت میکرد و بوی مطبوعی که از آن و خاک نم خورده به فضا بلند میشد را با اشتیاق وارد ریه هایش می کرد. چشمانش را بست و لبخند شیرینش به روی لبهایش آراسته شد. همیشه از این کار لذت می برد و این خانه ی ویلایی کوچک را با هیچ خانه ی بزرگ مجللی تعویض نمی کرد. به این خانه احساس خوبی داشت و از آن آرامش و حس خوشبختی دریافت می کرد. گویی به آنجا تعلق خاطر داشت چون بیشتر اوقات زندگیش در این مکان سپری می شد. علی نسبت به گذشته تغییر زیادی کرده بود و شاید گذشت زمان و حضور فرزندشان افکار منفی و زشت را از ذهنش فراری می داد. اما همچنان

حس سوءظن و بدگمانی نسبت به همسرش در دلش وجود داشت و هرازگاهی بی نصیبش نمی گذاشت. شیرین به رفتارهای او عادت کرده و سعی می کرد کمتر موردی برای بهانه تراشیهایش ایجاد کند. در این مدت خوب توانسته بود سازگاری کردن با خلیات او را بیاموزد و زندگیش را با سیاست اداره کند. حتی برای خودش هم این مدیریت از دختری شیطان و لجباز تعجب برانگیز به نظر می رسید.

در همان حس و حال خوب آب دادن به باغچه بود که صدای زنگ در خانه غافلگیرش کرد. از افراد خانواده کسی بدون اطلاع قبلی و تماس تلفنی به خانه یشان نمی آمد و علی هم که همیشه از کلید استفاده می کرد. همانطور که چشمانش به سمت در خیره بود گمان کرد مامور ثبت کنتور ها باشد. آب را بسته و به سمت در رفت. از پشت در گفت:

-بله؟ کیه؟!

صدای مرد همسایه با شتاب و عجله به گوشش رسید:

-خانوم..بی زحمت میشه به من کمک کنید؟

قلبش شروع به تپیدن گرفت و به یاد گذشته ها افتاد که بر اثر اشتباه چگونه نقره داغ شده بود.اما از تن صدایش او را شناخت.همسایه ی بغل دستی‌شان که خانواده ی محجوب و آرامی بودند.شالش را سر کرده پیراهنش را بر تن مرتب کرد.در را گشوده سلام کرد.مرد جوان با عرض عذرخواهی و با نگرانی و دست پاچه گفت:

-متاسفانه واسه انجام کاری یه لحظه بیرون اومدم تا برگشتم دیدم در بسته شده.کلید رو هم فراموش کردم با خودم بیارم.خانومم هم منزل نیست و پسر کوچیکم خونه تنه‌است.از روی در هم نمی شه برم بالا اگه متوجه شده باشین نرده های تیز فلزی روش کار گذاشتن .اگه زحمتی نیست از دیوار حیاط شما برم بالا و وارد حیاط خودمون

شم.می ترسم پسرم از خواب بلند شه از ترس زهر ترک
بشه..!

شیرین بدون تعلل اجازه داد.مرد جوان وارد حیاط شده با
تشکر از او خواست اگر نردبان دارند به وسیله ی آن از
دیوار بالا برود.شیرین او را به سمت نردبانی که کنار دیوار
به درازا خوابانده بودند هدایت کرد.مرد همسایه نردبان را
میزان کرده قصد بالا رفتن از آن را داشت که علی با دیدن
درب باز خانه اتومبیلش را در کوچه رها کرده مانند آدم
مار گزیده هراسان و شتاب زده وارد حیاط شد.با دیدن
مرد جوان همسایه در حیاط و کنار شیرین دوباره حس
بدگمانی و سوءظن در وجودش فوران کرد.با چشمانی
غضبناک جلو آمد اما مرد جوان آنقدر با شخصیت به نظر
می رسید که خود را کنترل کرده منتظر توضیحش شد.او
با ادب و احترام با علی صحبت کرده ماجرا را تشریح کرد
و خواهش کرد این کمک در حقش صورت پذیرد.علی با

اکراه پذیرفت و او با تشکر و عذر خواهی فراوان از نردبان بالا رفته و سمت دیگر دیوار پرید.

شیرین ترسان و لرزان به علی خشمگین نگاه کرده منتظر طعنه و کنایه هایش شد. علی با حرص دستش را گرفته و با خود داخل خانه برد. قبل از اینکه سخنی گفته و فریاد بزند شیرین پیش دستی کرد. دستش را روی لبان او گذاشت و سپس با التماس و به آرامی گفت:
- خواهش می کنم یواش! عسل خوابیده.. ممکنه بیدار بشه و بترسه.

علی با خشم او را به داخل اتاق خودش کشانید و در را بست. در حالیکه با نگاهی کینه توزانه به آدمی گنهکار می نگریست فریاد زد:

- تو آدم نمی شی؟! چند بار باید از یه سوراخ گزیده بشی؟! مگه بهت نمی گم وقتی من نیستم مرد غریبه رو تو خونه راه نده! چرا حرف تو گوشت نمی ره؟

همانطور که با دستانش به گوشه‌های او اشاره می کرد با حرصی بیشتر ادامه داد:

-از این گوش میشنوی از این یکی به در می کنی؟!
شیرین معصومانه بغضش را فرو داد و به آهستگی گفت:
-ایشون رو از قبل دیدم میشناختم خوب! با خانومش هم سلام علیک داریم. آدم محترم و با شخصیتیه. وقتی گفت بچه ش تو خونه تنه‌است یه لحظه خودمو جاش گذاشتم. دلم سوخت. تازه می دونستم ساعت برگشتت به خونه ست و هر لحظه میرسی.

علی با ژست بازوانش را در هم حلقه کرده با لهجه ای مسخره آمیز همراه با پوزخند به او گفت:
-البته! شما خانوم مهربون و بافکری هستی که خوب و بد رو به درستی تشخیص میدی و اشتباه نمی کنی. این من خر هستم که بی جهت به تو و عالم و آدم مشکوکم. من روانیم که وقتی زنم رو توسکوت و خلوت بغل مرد رذل و

خبیثی چون کامران دیدم بیخودی غیرت بازی درآوردم و
بهت بد گمان شدم. تقصیر منه که این همه مدت بی جهت
وجدان درد دارم.

شیرین مایوسانه به روی زمین نشست. سرش را با غم با
دستانش پوشاند. با یادآوری خاطرات بدش بی اختیار شروع
به گریستن کرد:

- کاش همون موقع رحم نمی کردی و منو می کشتی. بهتر
از این بود که هر لحظه به روم بیاری.

علی کنارش روی دو زانو نشست. با دستش چانه ی او را
بالا آورده به چشمان گریانیش زل زد:

- تو منو از بچگی تو انگشتای دستت چرخوندی و بازی
دادی. دلم رو بازیچه ی کارات و سنگدلیات کردی. دست
آخر که فکر می کردم بهم علاقمند شدی زهرتو به روم
خالی کردی. چطور توقع داری فراموش کنم؟!

گلوله های اشک گونه هایش را می سوزاند و در آخر به
دستان داغ علی رسیده سرریز میشد. درمانده به حق حق
افتاد:

-برای اینکه اشتباه فکر می کنی؟ من عاشقتم. اگه دوست
نداشتم تا حالا هزار بار خودمو کشته بودم. چند بار بگم
اون کثافت که امیدوارم الان تو جهنم باشه که زندگی منو
تو برزخ گذاشته منو غافلگیر کرد. یک درصد فکر نمی
کردم اون پشت در باشه. چون کيفت رو جا گذاشته بودی
به خودم گفتم تویی که برگشتی. به عشق پاکمون قسم
می خورم من یه تار موی تو رو به صد تا مرد با شرف
نمی دم چه برسه به آدم بی ناموسی مثل اون. فقط اونقدر
ترسیده بودم که صدا تو گلوم خفه شده بود. هر کار می
کردم نمی تونستم فریاد بزنم یا کمک بخوام. آخه کدوم
آدم عاقلی این بلا رو سر زندگیش میاره؟!
به چشمان سردرگم علی نگاه کرد که انگار بعد از این همه
وقت برای اولین بار به سخنان و اعترافاتش عاقلانه گوش

می داد. چشمان گریانش برقی از شادی زد و لبانش دوباره
ولی با التماس بیشتر از هم باز شد:

-علی جان به بزرگی خدا منو ببخش. من جز تو و محبت
هیچ چیز دیگه ای رو ازش نخواستم. به گمونم این چند
سال عذاب و نفرت تو برای اشتباه من کافی باشه؟ یعنی
نیست؟!

هر دو سکوت کرده به همدیگر عمیق می نگریستند که
صدای افتادن چیزی هر دو را شوک زده کرد. بی اختیار به
سمت بیرون از اتاق دویدند و به در باز مانده ی سالن نگاه
کردند. به طرف حیاط پریدند و ناگهان عسل کوچک را
دیدند که پایین پله ها دمر افتاده بود.

ایوان کوچک خانه پنج تا پله داشت که به حیاط وصل می
شد و گویی در نبود آنها عسل از خواب بیدار شده چهار
دست و پا شروع به راه رفتن کرده. در بازمانده ی راهرو
ذهن جستجو گر او را به سمت ایوان سوق داده و بعد به

پله ها رسیده و فاجعه شکل گرفته بود. از پله ها به پایین سقوط کرده پیشانیش به گوشه ی آخرین پلکان برخورد کرده بود. شیرین بدون داشتن جانی در بدن در کنار در سرنگون شد و بهت زده به طفل بی جاناش نگاه کرد. علی به سمت بچه پرید و او را در آغوش گرفت. از گوشه ی پیشانیش خون می چکید و سیاه و کبود شده بود. مقداری با دست ماساژ قلبی داد و نبضش را گرفت. هنوز زنده بود و نبضش به آهستگی میزد. به طرف اتومبیلش در بیرون از خانه دوید و همزمان سر شیرین فریاد کشید:

-بلند شو بیا. باید ببریمش بیمارستان.

شیرین با صدای دادش از شوک درآمده جان گرفت و به دنبالشان دوید.

کودک را به بخش اورژانس و از آنجا به اتاق عمل بردند. علی این بار با دکتر جراح همراه شد و به اتاق جراحی رفت. شیرین سردرگم مانند انسان کابوس دیده وحشت

زده و حیران روی صندلی کنار اتاق عمل نشست. ساعتها به کندی می گذشت. سر شده بود و چشمان سرخش به روی نقطه ای میخکوب شده تنها در دل ثانیه ها را میشمرد. بعد از گذشت چند ساعت علی همراه با پزشک متخصص جراحی از اتاق عمل خارج شدند. قدرت بلند شدن و ایستادن را نداشت و همانگونه مات زده به صحبت‌هایشان گوش می داد.

-متوجه شدی که شدت ضربه شدید بوده. لخته های خون رو کاملا پاکسازی کردیم. حالا دیگه دست خداست که کی به هوش بیاد. امیدوارم در صورت به هوش اومدن هم ضایعه ی خاصی پیدا نکنه.

دستش را بالا آورده روی شانه ی علی گذاشت و از روی دلجویی ملایم فشرد:

-امیدتون به خدا باشه دکتر! ممکن بود حادثه ی بدتری پیش میومد.

علی با ناراحتی چشم بر هم فشرد. شیرین دکتر را دید که از کنارش با تاسف و تکان دادن سرش دور شد. علی کنارش نشست و با صدایی که از ته چاه در می آمد گفت:

-عسل رو میبرنش آی سی یو! فعلا تو کماست ولی خدا رحم کرد اتفاق بدتری نیفتاد. هنوز جای امیدواری زیاده.

شیرین بدون نگاه کردن به او از صدایش حالت انزجار گرفت. از جا بی رمق بلند شد و سعی کرد خود را به بخش آی سی یو برساند که پاهایش یاری نکرده روی زمین واژگون شد. علی به سمتش خیز برداشت و بازوانش را گرفت. به چهره ی رنگ پریده و ماتم زده اش نگاه کرد. شیرین ناگهان مانند مرده ای که دوباره جان گرفته باشد از جا جهید. یقه ی لباس علی را گرفت و با خود به دیوار چسباند و همانطور که غضبناک نگاهش می کرد نالید:

-فقط دعا کن بلایی سر بچه م نیاد و گر نه خودم رو زنده
زنده جلوی چشمت به آتیش می کشونم.اون طفل معصوم
چه گناهی کرده بود که پاسوز گناه من بشه.اونقدر این
مساله رو کش دادی که دست آخر به اینجا بکشه.اگه از
بخت بدت زن بی حیا وعفت گیت اومده تقصیر اون
کودک بی گناه چیه؟!چرا اون باید تاوان اشتباهات منو بده
؟

دستانش را ناامید تر از لباسش جدا کرده کمی فاصله
گرفت.با درد و بغض زمزمه کرد:

-تو از همون اولش هم می خواستی اون بمیره..حالا
خیالت راحت شد؟!!

علی از شرم و ناراحتی عرق از سر و رویش سرازیر بود.با
چشمانی سرخ و غمگین به مادر سردرگمی می نگریست
که هیچ چاره و درمانی برای دردش نداشت:

-می فهمم چی میگی ولی باور کن من نمی خواستم
اینطور بشه.اون بچه ی منم هست.اگه اتفاقی واسش بیفته
تا آخر عمرم از عذاب وجدان می میرم و زنده میشم.قبول
کن حادثه بود.

با حرص و درد ضربه به سینه اش زد و روپوش سفیدش را
به چنگ گرفت:

-آره..خیلی اتفاقها حادثه بود ولی تو هیچ کدومو قبول
نکردی.همه رو با بدگمونی از روی قصد و حيله دیدی.در
حقم بی رحمانه قضاوت کردی و منو مثل مجرمی گنهکار
بدون هیچگونه عدالتی همیشه به اشد مجازات محکوم
کردی.اما حالا فرق می کنه.پای بچم در میونه.اگه اون
بمیره با چه امیدی زنده بمونم؟همه ی آرزو هام رو پرپر
کردی نامرد!

سپس علی را رها کرده همانجا روی زمین نشست.از ته دل
گریه کرد و در دل دعا کرد خدا کودکش را به او

ببخشد. علی غمگین و بدون سخن دیگری از کنارش دور شد و نزد کودک در قسمت بستری آی سی یو رفت. ساعت از نیمه شب گذشته بود و پرستار طفل کوچک را بررسی می کرد. با دیدن دکتر کنار رفت. عسل کوچولو با سر باندپیچ شده مانند فرشته ها خوابیده بود. علی مشغول واریسی اوضاع جسمانی اش شد. شیرین با تلاش فراوان از جا بلند شد و خود را به کنار بخش آی سی یو رسانید. از پشت شیشه دخترک نازش را دید که معصومانه و خاموش خوابیده بود. تعدادی شلنگ نازک به دست و دهانش متصل بود و تعداد ضربان قلب و تنفسش در دستگاه نمایش داده می شد. با دیدن وضعیت کودکش بی اختیار از حال رفته روی زمین افتاد. علی که با دیدنش مضطرب نگاهش می کرد با مشاهده ی بیهوش شدنش به سرعت به سمتش دوید.

چند ساعتی از ظهر گذشته بود که شیرین چشمانش را گشود. در اتاقی تنها در حالیکه سرمی به دستش متصل بود روی تخت سفیدی دراز کشیده قرار داشت. با دیدن قاب عکس روی میز روبه رویش که عکس خودش و عسل درونش بود متوجه شد که اتاق علی در بیمارستان است. قصد کرد از جا بلند شده به بخش بستری کودکش برود که در باز شده و علی وارد اتاق شد. روپوش سفید پزشکی چروک شده و در حالیکه زیر چشمانش گود افتاده بود به او نزدیک و مانع برخاستنش شد. از حالت مضطرب و چهره‌ی خسته اش فهمید که تمامی شب را بیدار مانده. بدون تعلل پرسید:

-از عسلم چه خبر؟ دخترم به هوش آمده؟

صدایش هم خسته و بی روح بود:

-نه هنوز ولی اوضاعش ثابت و تغییر نکرده.

به سمتش نیم خیز شده با عصبانیت به لباسش چنگ
 انداخت و در حالیکه او را با درد تکان می داد ناله کرد:
 -پس تو چه غلطی می کنی؟ مگه پزشک نیستی؟ نمی
 تونی برای بچه ی خودت کاری کنی ؟
 علی بدون حرفی با ناراحتی نگاهش می کرد. شیرین
 رهایش کرد و به آرامی پاسخ خود را داد:
 -معلومه! تو که اون بچه رو دوست نداشتی. هیچ وقت
 نخواستیش. شاید باور نکردی بچه مال خودت باشه و گرنه
 چطور می تونستی این قدر بهش بی تفاوت باشی.
 کنارش مستاصل روی تخت نشست:
 -شیرین تو رو خدا اینطوری نگو. من همیشه دوستش
 داشتم و دارم ولی الان از دست هیچ کس کاری بر
 نمیاد. فقط باید از خدا بخواهیم هر چه زودتر هوشیاریش
 رو به دست بیاره. هر کاری لازم بوده انجام دادیم. تو
 مادرشی دعای مادرا می گیره. فقط براش دعا کن. خواهش

می کنم از جات بلند نشو. حالت اصلا خوب نیست. نزار
بیشتر از این عذاب وجدان بکشم.

بعد در حالیکه چشمانش سرخ شده و گویی قصد باریدن
داشت از جا بلند شد و به چشمان بی روح شیرین
نگریست:

-از خدا برای منم طلب مغفرت کن. بخواه که منو ببخشه و
از گناهام بگذره.

نفسی پر درد و طولانی کشید و در حالیکه اتاق را ترک
می کرد ادامه داد:

-برای همه مون دعا کن.

شیرین دوباره روی تخت دراز کشید. چشمان گریانیش را
بست و به حرفهایش فکر کرد. از خدا خواست هر چه به
صلاحشان و موجب رضایت اوست برایشان مقدر فرماید.

با خارج شدن از اتاقش مجدد به سمت آی سی یو

رفت. کنار عسل کوچکش که هنوز در بیهوشی مطلق

بود. دست کوچکش را به دست گرفت و آه کشید. انگشتان زیبایش را به لب رسانده بوسید و در حالیکه دیگر نمی توانست از ریختن اشکهایش خودداری کند به آرامی گفت:

- هدیه ی زیبای خدا بلند شو و به بابا لبخند بزن. بابای بدجنسو ببخش و از پیشش نرو. اشتباه کردم که بهت حسودی می کردم. آخه می دونی من دیوونه ی مامانتم. هیچ وقت نمی خواستم کسی رو بیشتر از من دوست داشته باشه. اما تو ثمره ی عشق چند ساله ی منی. نمی خوامی که این طوری بری و منو تو حسرت و درموندگی بزاری.

بعد به سمت بالا نگاه کرد و طوریکه گویا با خدا حرف میزند ادامه داد:

- این بار رو به من رحم کن و بچه مو بهم ببخش. قول میدم خودمو اصلاح کنم. به خودت قسم جبران گذشته هام رو می کنم. حتی اگه نتونستم حس سوءظن و بددلی

به شیرین رو از خودم دور کنم حاضرم برم پیش
روانپزشک تا درمون بشم. فقط این بچه زنده بمونه. اگه
طوریش بشه من جواب مادرش رو چی بدم؟! منو شرمنده
و سرافکنده نکن.

چشمانش را با درد بست و نفسی با رنج کشید. در دل
گفت که لیاقت بخشیده شدن از جانب خدا را دارد یا نه؟
با باز کردن دوباره ی چشمانش صحنه ای را تماشا کرد
که لذتش تا آخرین لحظه ی عمر از وجودش خارج
نشد. ناگهان عسل کوچک چشمان زیبایش را گشود و رو
به پدر نگاه کرد. به او لبخند زد و انگشت دست علی را به
سمت دهانش برد و مانند پستانک شروع به مکیدن
کرد. علی شگفت زده از اتفاق پیشامده از اتاق خارج و از
پرستار بخش درخواست کرد پزشک متخصص را پیچ کند.
شیرین با شنیدن نام دکتر جراح که به بخش آی سی یو
فراخوانده میشد مضطرب و نگران از جا پرید. سرم را به

سرعت از دستش خارج کرد و به سمت بخش دوید. کنار پنجره ی شیشه ای اتاق ایستاد و بدون پلک زدن درون آن را نظاره گر شد. پزشک با عجله از کنارش گذشت و وارد بخش شد. شیرین هم ترسان و لرزان وارد اتاق شد و دکتر و پرستار را دید که دور کودکش را گرفته و او را به دقت معاینه می کنند. علی با دیدن شیرین خندان و شادمان به سمتش گام برداشت. دست او را گرفته و به کنار عسل آورد. پزشک جراح با خوشحالی گفت:

-دکتر! بهتون تبریک میگم. این معجزه ست. اصلا فکر نمی کردم بچه تون به این زودیها از کما بیرون بیاد. از اون عجیبتتر به نظر میرسه کاملاً سالمه و هیچ علایم نگران کننده ای دیده نمیشه.

شیرین هیجان زده کودکش را بوسید و خدا را هزاران بار شکر کرد.

بعد از گذشت چندین ساعت و رسیدن به ساعات تاریکی شب دکتر که برای بررسی مجدد و دیدن جواب آزمایشات نزد عسل آمده بود رو به علی و همسرش کرد و گفت:

-دکتر سالار! لطفا چند ساعتی خانومتون رو منزل ببرید تا استراحت کنند. خیلی رنگ پریده و خسته به نظر میرسند. در ضمن خود شما هم از دیروز چشم روی هم نگذاشتید.

شیرین به سرعت به جای او پاسخ داد:

-نه دکتر من حالم خوبه. پیش بچه م میمونم.

چشمان دکتر به سمتش برگشت و صدایش تاکیدي شد:

-خانوم محترم نمی خوای که از خستگی پس بيفتي؟! این کودک حالا حالاها به شما احتیاج داره. خدا رو شکر فعلا وضعیتش ثابت و خوبه. الان هم که خوابیده به شما نیازی نداره. وجودتون اینجا هیچ لزومتي نداره. برید استراحت

کنید و صبح برگردید. خیالتون هم راحت باشه ما از بچه
تون مثل تخم چشمامون مراقبت می کنیم.
لبخند مطمئنی هم به رویش زد. شیرین این بار پذیرفت و
با علی همراه شده به سمت خانه یشان برگشتند.
در اتاقش کنار گهواره ی خالی عسل نشست. در حالیکه
جای خالی او در دلش چنگ می انداخت اشکهایش بی
امان از چشمها به سمت گونه اش سرازیر شد. علی سمت
دیگر گهواره نشسته پاهایش را که به شدت درد داشت
دراز کرد. احساس می کرد در این چند ساعت گذشته به
اندازه ی چند سال پیر شده و به قدری خسته بود که انگار
کوهی را جابه جا کرده. نفسی از آسودگی کشید. در تاریکی
اتاق چشمان خسته و گریان آن دو به هم گره
خورد. شیرین برای اولین بار در عمرش گریه های علی را
می دید. آنقدر مغرور بود که حتی در زمان بچگی نیز
هیچگاه اشک نریخته و شیرین چنین صحنه ای را در
کودکیشان هم به خاطر نمی آورد. قطره های اشک از

چشمانش بدون غرور و ترسی سرازیر بود و بدون حس
شرمندگی از نگاههای شیرین گریان گفت:
-شیرین منو ببخش. به خاطر عذابی که تو گذشته بهت
دادم. فکر می کنم خدا بدجوری تاوانش رو ازم گرفت و بهم
پس گردنی زد. به خاطر صبر و تحمل و دل شکسته ی تو
به منم رحم کرد و دوباره بچه مونو بهمون بخشید.
بینیش را بالا کشید و دستانش را به سمت شیرین دراز
کرد. او هم بی تعلل و عاشقانه خود را به دستانش سپرد و
سرش را به سینه ی مردانه و ستبرش چسباند. علی
مشتاقانه با چشمانی خیس از اشک او را محکم در
آغوشش فشرد. موهای زیبا و حالت دارش را نوازش کرده
بوسید و به آرامی در گوشش زمزمه کرد:
-این عاشق دیوونه تو می بخشی؟ حاضری باز تا آخر
عمرت تحملش کنی و دوستش داشته باشی؟
شیرین سرش را بالا آورده نگاهش کرد:

-تو قسمتی از خودمی. شاید بهتره بگم همه ی
وجودمی. مگه می تونم تو رو نبخشم. همیشه مطمئن بودم
خدا روزی نتیجه ی صبرمو میده و تو می فهمی چقدر
دوستت دارم. همیشه دوستت داشتم. از بچگی عاشقت بودم
و به خاطر عشق زیادم بهت اذیت می کردم. می خواستم
با غیرتی کردنت بیشتر از پیش جلب توجه کنم و تو
بیشتر گرفتار و عاشقم بشی.
لبه‌هایش را با زبانش تر کرد و خود را بیشتر در آغوشش
فرو کرد و ادامه داد:
-الان هم غسل رو به خاطر تو و تو رو به خاطر غسل می
خوام چون هر کدوم نیمی از قلبم هستید.
علی طره ای از مویش را که به روی پیشانیش ریخته بود
با دست عقب کشید و به چشمان زیبای همسرش خیره
شد. سپس روی پیشانی و بعد هر دو چشم او را بوسه
زد. پیشانیش را روی پیشانی شیرین قرار داد. نفس‌هایشان

در هم آمیخته شده بود و با چشمانی که هنوز از اشک
برق میزد به آرامی اما مصمم گفت:

-از این به بعد خوشبخت می کنم. قول میدم برای تو و
عسل مرد باشم نه نامرد.

شیرین به رویش لبخند زد و چشمانش از خوشحالی و
خوشبختی درخشید. چه پارادوکس زیبایی از لبخند و
اشک که با هم همراه شده در وجودشان توأم گشته
بود. لبهایشان بعد از گذشت روزهایی سخت و خاطراتی
دردناک این بار با آرامش و شور به هم متصل شد. شهدی
که از لبان هم می نوشیدند گواراتر از هر زمان دیگری
طعم می داد و بر جانشان می نشست.

ولی آیا اینگونه خواهد شد؟! آیا علی خواهد توانست گذشته
را جبران و عاداتهای بد بیمار گونه اش را فراموش کند؟!
اگر او هم به خود شک داشت اما شیرین از ته دل ایمان و
باور داشت که اینگونه خواهد شد. در دل نجوا کرد:

-به امید و آرزوی روزهای خوب در آینده....

پایان

بازنویسی و تایپ در آخرین روزهای تیر ماه سال هزار و چهارصد و دو...

ممنون از شما خواننده ی محترم که با دلدادگی و رنجهای علی و شیرین داستاتم همراه بودی و امید به اینکه مقبول چشمان زیبایتان قرار گرفته باشد. آرزو دارم کام تلختان در انتهای داستان به قندی عسل شیرین شده باشد..

...آنچه از دل برآید لا جرم بر دل نشیند...

تشکر ویژه از خواننده و دوست عزیزم مهشید جان که مشوق بنده در این رمان بودند و از نظراتش بسیار لذت بردم.

در پناه خدا همیشه عاشق بمانید...

با تشکر از همراهی شما عزیزان

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با

سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

<https://onlineroman.ir/>

وارد سایت شوید.